

تاریخ کامل ابن اثیر

جلد سوم

منتشر شده برای نخستین بار در تاریخی:

www.TarikhBook.ir

نام کتاب: **الکامل** / ترجمه

نام مؤلف: م. حالت - خلیلی

گردآورنده: بهمن انصاری

موضوع: تاریخ عمومی

زبان: فارسی

قرن: معاصر

مشخصات نشر: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران،

عز الدین علی بن اثیر (م 630)، ترجمه ابو

القاسم حالت و عباس خلیلی، تهران، مؤسسه

مطبوعاتی علمی، 1371ش.

الکامل/ترجمه، ج3، ص:3

[جلد سوم]

سخن درباره پیامبری الیسع عليه السلام و گرفتن تابوت از بنی اسرائیل هنگامی که الیاس از بنی اسرائیل گستالت خداوند الیسع را به پیامبری برانگیخت. الیسع، تا مدتی که خدا می خواست، در میان فرزندان اسرائیل ماند. بعد، خدا او را از این جهان برد. پس از الیسع پیشامدهای بسیاری در میان بنی اسرائیل روی داد. پیش ایشان تابوتی بود که «سکینه» و باز مانده آنچه فرزندان موسی و هارون بر جای نهاده بودند، در آن وجود داشت. فرشتگان این تابوت را حمل می کردند.

هر گاه که دشمنی با بنی اسرائیل روبرو می شد همینکه آن تابوت را پیش می بردند، خداوند دشمنشان را شکست می داد.

این سکینه، مانند سر گربه‌ای بود. و هنگامی که در آن
الکامل/ترجمه، ج3، ص:4

تابوت صدای گربه درمی آورد، بنی اسرائیل یقین می کردند که پیروز خواهند شد و پیروزی نیز نصیب ایشان می گردید.

چنین بود تا وقتی که پادشاهی به نام ایلاف در میانشان به فرمانروائی نشست. در روزگار این پادشاه نیز تا مدتی خداوند بنی اسرائیل را حفظ می کرد و از گزند دشمنان آسوده می داشت.

هنگامی که گناهانشان فزونی یافت، دشمنی بر آنان روی آورد که برای پیکار با او بیرون رفتند و مانند همیشه تابوت را نیز با خود بردند.

اما درین جنگ، دشمن بر آنان چیره شد و به تابوت دست یافت و آن را به چنگ آورد. و در نتیجه از دست رفتن تابوت بنی اسرائیل شکست خوردند.

پادشاه ایشان، ایلاف، همینکه از ربووده شدن تابوت آگاهی یافت، از اندوه بسیار جان سپرد. دشمن به سرزمین بنی اسرائیل تاخت و به یغماگری پرداخت و گروهی را به بند انداخت و اسیر کرد و بازگشت.

آشتفتگی و پراکنده‌گی در میان بنی اسرائیل تا چندی بر جای بود. آنان همیشه مدتی در گمراهی به سر می بردند تا خدا کسی را بر آنان چیره می ساخت که از ایشان انتقام می گرفت. وقتی توبه می کردند و به سوی خدا بر می گشتدند خداوند گزند دشمن را از سرشار دور می کرد. پس از درگذشت یوشع بن نون، فرزندان اسرائیل روزگار خود را بدین گونه سپری می کردند تا خداوند اشمویل را به پیامبری برانگیخت و طالوت به پادشاهی رسید و آن تابوت را به ایشان برگرداند.

الکامل/ترجمه، ج3، ص:5

از مرگ یوشع که آشتفتگی کار بنی اسرائیل آغاز شد و رشته زندگی ایشان گاهی به دست قاضیان و گاهی به دست پادشاهان و گاهی به دست پیروزمندان می افتاد تا هنگامی که پایه فرمانروائی در میانشان استواری یافت و سر و سامان پذیرفت و اشمویل به پیامبری رسید، چهار صد و شصت سال به درازا کشید.

نخستین کسی که بر آنان چیره شد، مردی از بازماندگان لوط به نام کوشان بود که ایشان را شکست داد و هشت سال آفان را در سختی و بدبختی نگاه داشت.

بعد، یکی از برادران کوچک کالب، که عتیل خوانده می‌شد، ایشان را از دست او نجات داد و چهل سال سر رشته کارشان را در دست گرفت.

سپس پادشاهی که او را عجلون می‌گفتند بر آنان چیرگی یافت و هجده سال فرمانروائی کرد. آنگاه مردی از گروه بنیامین، که اهود خوانده می‌شد، ایشان را رهائی بخشید و تا هشتاد سال امورشان را اداره کرد.

بعد، پادشاهی از کنعانیان، به نام یایین، بر آنان دست یافت و بیست سال فرمان راند. تا اینکه زنی از فرزندان انبیاء ایشان که دبورا خوانده می‌شد، نجاتشان داد و مردی موسوم به باراک نیز به نیابت از سوی این خانم تا چهل سال به تدبیر امورشان سرگرم بود.

سپس گروهی از دودمان لوط بر بنی اسرائیل چیره شدند. این بار مردی به نام جدعون بن یواش، از فرزندان نفتالی بن یعقوب، ایشان را آزاد کرد و پس از چهل سال که به سر و سامان دادن امورشان مشغول بود، درگذشت.

بعد از او، مدت سه سال نیز پرسش ایممالخ، کار او را
الکامل/ترجمه، ج³ص: 6

دنیال کرد.

سپس فولع بن فوا، پسر دائی ایممالخ - یا به گفته برخی:

پسر عمومی او، بیست و سه سال کارهای بنی اسرائیل را اداره کرد.

جانشین او مردی بود که یائیر خوانده می‌شد. یائیر نیز بیست و دو سال کارهای فرزندان اسرائیل را بر عهده داشت.

بعد گروهی از مردم فلسطین، موسوم به بنی عمون هجده سال بر بنی اسرائیل فرمانروائی کردند

سپس مردی از بنی اسرائیل که یفتح فامیده می‌شد شش سال آفان را سرپرستی کرد.

بعد از او، یحسون (یا یحشون، یا یتحسون) هفت سال بر روی کار بود. سپس آلون ده سال پیشوائی کرد.

آنگاه لترون روی کار آمد که برخی از بنی اسرائیل او را عکرون می‌نامند.

او نیز مدت هشت سال سرپرستی ایشان را عهده دار بود.

بعد مردم فلسطین بر بنی اسرائیل پیروزی یافتد و چهل سال فرمانروائی کردند.

سپس شمسون بیست سال سرپرستی ایشان را بر عهده داشت.

پس از او فرزندان اسرائیل ده سال بی‌سرپرست و بی‌سرور بودند و همینکه این دوره سپری شد عالی الکاهن به رهبری ایشان برخاست.

باها به گفته‌ای: در روزگار او بود که مردم فلسطین آن تابوت را به دست آوردند.

چهل سال که از قیام او گذشت، اشمویل به پیامبری برانگیخته شد و تا ده سال سرگرم انجام کارهای ایشان بود.

الکامل/ترجمه، ج³ص: 7

بعد فرزندان اسرائیل از اشمویل درخواست کردند که پادشاهی را برانگیزد تا به رهبری وی بتوانند با دشمنان خویش پیکار کنند و آنان را از میان بردارند.

الکامل/ترجمه، ج3ص:8

سخن درباره اشمویل و طالوت

درباره سرگذشت اشمویل بن بالی آمده است که:

وقتی روزگار گرفتاری و بدبختی فرزندان اسرائیل به درازا کشید و دشمنان به آب و خاکشان چشم دوختند و آن تابوت نیز از ایشان گرفته شد، دیگر به روزی افتادند که با هیچ پادشاهی روبرو نمیشدند جز با بیم و هراس.

در این گیر و دار، جالوت، پادشاه کنعانیان، که کشورش در میان مصر و فلسطین بود، بر بنی اسرائیل تاخت و پیروزی یافت و جزیه، یعنی مالیات سرانه بر آنان بست و تورات را از ایشان گرفت.

بنی اسرائیل که چنین دیدند به دعا از خداوند خواستند که پیغمبری را به رهبری ایشان برانگیزد تا به یاری او با دشمنان خود پیکار کنند.

افراد خاندان نبوت همه از جهان رفته بودند و کسی بر جا نمانده بود جز ذنی آبستن که او را زندانی کردند زیرا می‌توسیدند

الکامل/ترجمه، ج3ص:9

دختري بزاید و علاقه بنی اسرائیل به پسر را در نظر گیرد و آن دختري را با پسری عوض کند.

ولی او پسری آورد و نامش را اشمویل نهاد. معنی «اشمویل» این است که: «خدادعای مرا شنید».

سبب این نامگذاری آن بود که او نازا بود و فرزندی نمی‌آورد و شوهرش زن دیگری داشت که ۵۰ فرزند برایش آورده بود. هووی او پیوسته به بهانه بسیاری فرزندان خویش بر او می‌باید و ستم روا می‌داشت.

آن زن که پیرو شکسته شده بود از خداوند خواست که فرزندی به وی بدهد. خداوند به پیری و شکستگی او رحمت آورد. بدین جهه او در موقع خود حائضه شد و یائسگی وی از میان رفت و پس از نزدیکی با شوهر، آبستن گردید. همینکه دوره آبستنی سپری شد، پسری زاد که او را اشمویل نامید. وقتی بزرگ شد، او را به بیت المقدس برد تا تورات را فرا گیرد.

شیخی از علماء بیت المقدس سوپرستی او را عهد دار شد و او را فرزند خویش خواند. وقتی اشمویل به سنی رسید که خداوند می‌خواست او را به پیامبری برانگیزد، هنگامی که سرگرم نماز بود جبرائیل بدو نزدیک شد و به صدائی که مانند صدای شیخ بود، او را فرا خواند.

او نیز پیش شیخ رفت و پرسید:

«چه می‌خواهی؟» شیخ نمی‌خواست بگوید که: «من ترا صدا نزدم». زیرا فکر می‌کرد که اگر چنین بگوید، شاید او از صدائی که شنیده، هراسان شود. این بود که گفت:

الکامل/ترجمه، ج3ص:10

«برگرد و بخواب.» او بازگشت. ولی جبرائیل دوباره آمد و با صدائی همانند صدای نخستین او را فرا خواند.

او نیز بار دیگر به نزد شیخ رفت.

این بار شیخ بدو گفت:

«ای فرزند، برگرد و اگر باز تو را صدا زدم جواب نده.» در سومین بار جبرائیل بر او آشکار شد و او را آگاه ساخت از این که خداوند وی را به پیغمبری برگزیده است.

آنگاه بدو دستور داد تا کسان خویش را از خشم خدا بترساند و به خداپرستی فراخواند. او نیز مردم را به خداپرستی خواند. نخست سخنان وی را دروغ انگاشتند. ولی بعد، ازو پیروی کردند. او نیز رشته کارهای ایشان را در دست گرفت و مدت ده سال (یا به گفته‌ای: چهل سال) ایشان را سرپرستی کرد. کار بیداد و آزار عمالقه [۱] و پادشاهشان، جالوت، بر بنی اسرائیل به قدری بالا گرفته بود که نزدیک بود همه‌ی آنان را نابود سازد.

[۱-]) عمالقه: یا عمالیق: قومی از عرب بائده و از فرزندان عملیق (یا عمالق) بن لاؤذ ابن ارم بن سام بن نوح بودند.

آنان امی بودند بزرگ، با قامتی دراز و با تنومندی. و طبری گوید: (اممی ازین قوم در بلاد پراکنندند. و از این قوم است اهل عمان و بحرین و حجاز و ملوک عراق و الجزیره و جبابره شام و فراعنه مصر). عمالقه قومی باستانی و ساکن حجاز بودند و در عهد فرعون، مصر را گشودند و در بین سال‌های 2212 تا 1703 پیش از میلاد مسیح در آن کشور

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 11

قَالُوا لِبَيّْنِ لَهُمْ: أَبْعَثْ لَنَا مَلِكًا نُقَاتِلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ. قَالَ:
هَلْ عَسِيْتُمْ إِنْ كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ أَلَا تُقَاتِلُو؟ قَالُوا: وَ مَا لَنَا أَلَا نُقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ قَدْ أُخْرِجْنَا مِنْ دِيَارِنَا وَ أَبْنَائِنَا. 246 [۱] (بنی اسرائیل به پیغمبر خود- اشمویل- گفتند: «پادشاهی برای ما برانگیز تا به سر کردگی او در راه خدا پیکار کنیم.» گفت: «آیا ممکن است که اگر جنگ بر شما نوشته شود پیکار نکنید؟» گفتند:

[۱-) فرمانروایی می‌کردند. و آن چنان بود که در سال 2213 پیش از میلاد گروهی ازین قوم، از راه کanal سوئز و یا دریایی احمر وارد مصر شدند و اندک اندک بر تعداد آنان افزوده گشت و در فرصتی مناسب بر سلاطین آن دیار حمله کردند و خود حکومتی تشکیل دادند و در فرصتی مناسب به سلاطین آن دیار حمله کردند و خود حکومتی تشکیل دادند و نخستین سلطان آنان سلاطیس بود. سرانجام در سال 1703 پیش از میلاد، دیگر بار مصریان بر آنان غلبه کردند و ناچار به جزیره العرب برگشتند و در یمن و حجاز و دیگر مناطق این جزیره دولت‌هایی تأسیس کردند. بخشی از مورخین جدید می‌گویند سامی‌هایی که در بابل دولت تشکیل دادند همین عمالقه بودند. و نیز آنها بوده‌اند که به مصر رفته و دولت موسوم به دولت شبانان را در آن جا برپا کردند. همچنین جبارانی که در عهد عتیق مذکور است که با یوشع جنگ کردند، شعبه‌ای از همین عمالقه بودند. چه، در روایات عرب نیز هست که عمالقه به شام رفته‌اند.

(از لغتنامه دهخدا)

[۱] - سوره بقره - آیه 246

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 12

«چرا در راه خدا پیکار نکنیم در صورتی که ما و فرزندانمان از سرزمین خود رانده شدایم؟» اشمویل نیز درین باره به درگاه خداوند دعا کرد و در پی آن دعا، عصا و شاخی برای وی فرستاده شد که در میان آن شاخ روغنی بود.

به اشمویل گفته شد:

«پادشاه و سور شما کسی خواهد بود که بلندی قامت او درست به اندازه این عصاست. هر کس که پیش تو آمد و با آمدن او روغنی که در این شاخ است به جوش افتاد، او پادشاه بنی اسرائیل خواهد بود. هر گاه چنان کسی یافته، بر سرش از این روغن بمال و او را پادشاه ایشان کن. فرزندان اسرائیل با آن عصا همیدیگر را اندازه گرفتند ولی بلندی بالای هیچ کس بدان اندازه نبود. میان ایشان مردی بود که طالوت نام داشت و چرم سازی می کرد. برخی نیز گفته اند که او آب می کشید و می فروخت.

یک روز خرس را گم کرد و جست و جوی آن به تکapo افتاد تا به جایگاه اشمویل رسید و بر آن شد که از او بخواهد تا دعا کند که خداوند خرس را بدو باز گرداند.

همینکه در آن جا وارد شد روغن به جوش آمد. اشمویل که چنین دید بیدرنگ او را با آن عصا اندازه گرفت و دریافت که بالای او درست بدان اندازه است.

قال لَهُمْ نِيَّهُمْ: إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا [1] 247 (پیغمبرشان، اشمویل، به ایشان گفت:

[1]- سوره بقره- آیه 247

الکامل/ترجمه، ج3 ص:13

«بی گمان خداوند طالوت را به پادشاهی شما برانگیخته است.» در زبان سریانی رشته خویشاوندی طالوت چنین است:

شاول بن قیس بن انمار بن ضرار بن یحرب بن یفتح بن ایش بن بنیامین بن یعقوب بن اسحاق. فرزندان اسرائیل که خبر پادشاه شدن طالوت را از اشمویل شنیدند، بی چیزی و تنگdestی طالوت را در نظر گرفتند و به اشمویل گفتند:

«تو تا این ساعت هرگز به این اندازه دروغ نگفته بودی! ما وابسته به دودمان پادشاهی هستیم و تو می خواهی از کسی پیروی کنیم که از دارایی و توانگری بی بهره است؟» قال: إِنَّ اللَّهَ أَصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَ الْجِسْمِ [2] 247 (اشمویل گفت:

«خداوند بی گمان او را پادشاه شما کرده و اگر گشایشی از دارایی در کارش نیست- در دانش و نیرومندی بدو فزونی بخشیده است.» فرزندان اسرائیل گفتند:

«اگر راست می گوئی، نشانه ای از دانش و نیرومندی او بیاور!» و قال لَهُمْ نِيَّهُمْ: إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِّنْ رَبِّكُمْ وَ بَقِيَّةٌ مِّمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَى وَ آلُ هَارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ [2] 248

[1]- سوره بقره- آیه 247

[2]- سوره بقره- آیه 248

الکامل/ترجمه، ج3 ص:14

(پیغمبرشان اشمویل به ایشان گفت:

«نشانه‌ی پادشاهی او این است که تابوتی را که سکینه‌ای از پروردگار شما و هر چه از خانواده موسی و هارون باز مانده در آن است و فرشتگان آن را به دوش می‌برند برای شما می‌آورد.» سکینه، سر گربه‌ای بود. و نیز گفته‌اند: تشتی بود که در آن دلهای پیامبران شسته می‌شد. در این باره جز این هم گفته شده است.

در آن تابوت لوح‌هایی از در و یاقوت و زبرجد وجود داشت.

اما آنچه از خانواده موسی بازمانده بود، عبارت از عصای موسی و خردگاهی الواح بود. این تابوت را فرشتگان در روز روشن پیش طالوت آورده‌اند و در میان زمین و آسمان، به گونه‌ای آشکار که همه‌ی فرزندان اسرائیل می‌نگریستند، آن را به طالوت سپرده‌اند. طالوت تابوت را گرفت و به بنی اسرائیل داد. آنان که چنین دیدند، در حالی که ناخرسند بودند، ناچار پادشاهی او را پذیراً شدند و با بیزاری و بی‌میلی، وی را همراهی و پیروی کردند. آنان هنگامی که همراه طالوت برای پیکار گام در راه نهادند، هشتاد هزار تن بودند. قال: إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ، فَمَنْ شَرَبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي، وَ مَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي إِلَّا مَنْ اغْتَرَفَ عُرْقَةً بِيَدِهِ.
[1] 249 (طالوت به ایشان گفت:

[1]- سوره بقره- آیه 249

الکامل/ترجمه، ج3 ص:15

«خداوند شما را به زودی آزمایش می‌کند. هر که از آب آن آشامید، از من نیست و هر که از آن نچشید، یا تنها به اندازه یک کف دست چشید، بی‌گمان از من است- و با من یک دل و هماهنگ می‌باشد.») این رود به گفته‌ی برخی رود فلسطین و به گفته‌ی برخی دیگر، رود اردن بود. از این آب، جز گروهی اندک، که چهار هزار تن بودند، اسرائیلیان دیگر، همه آشامیدند. ولی هر که از آن آب آشامید به تشنجی افتاد و هر که از یک مشت بیش تر ننوشید، تشنجی او فرو نشست.

همینکه طالوت و کسانی که ایمان آورده بودند، همراه وی از آن رود گذشتند، با جالوت روبرو شدند که نیرومندی و تندی و خشم بسیار داشت.

بیشتر اسرائیلیان همینکه او را دیدند، بر گشتند.

قالُوا: لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمِ بِجَالُوتٍ وَ جُنُودِهِ.
[1] 249 (گفتند:

«امروز ما یارای پیکار با جالوت و لشکرش را نداریم.» بدین گونه، برای طالوت لشکری نماند جز سیصد و چهل پنجاه تن، یعنی به اندازه‌ی کسانی که در جنگ بدر شرکت جستند. این گروه، پس از باز گشتن کسانی که بر گشتنند، با امید به پیروزی، گفتند: كَمْ مِنْ فِتَنَةٍ قَلِيلَةٌ غَلَبَتْ فِتَنَةً كَثِيرَةً يَأْذِنِ اللَّهُ، وَ اللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ
[2] 249

[1]- سوره بقره- آیه 249

[2]- سوره بقره- آیه 249

الکامل/ترجمه، ج3 ص:16

(چه بسا که به خواست خداوند، گروهی اند که بر گروهی بسیار پیروزی یافته‌اند. خدا با کسانی که پایداری و شکیبائی می‌کنند همراه است). آنان را ایشا ابو داود همراهی می‌کرد با فرزندانش که سیزده پسر بودند.

داود کوچک‌ترین پسر او بود. برای خانواده خویش شبانی می‌کرد و خوراکشان را می‌برد.
در آن روز، او به پدر خود گفته بود:

«پدر جان، من هرگز چیزی را با فلاخن خود نشانه نگرفتم مگر این که آنرا زدم و انداختم.» بعد بدو گفت:

«من به میان کوهها رفتم و شیری را یافتم که نشسته بود.

سوارش شدم و گوشهاش را گرفتم و هیچ نترسیدم.» روز دیگر پیش پدر خود آمد و بدو گفت:
«من به کوهها می‌روم و به نیاش خداوند می‌پردازم و می‌بینم هیچ کوهی نیست که با من در ستایش پروردگار همzbان نباشد.» پدرش بدو گفت:
«تو را مژده می‌دهم که این ویژگی نیکوئی است که خداوند به تو بخشیده است.» در آستانه جنگ،
اشمویل، پیغمبری که طالوت را همراهی می‌کرد، تنوری آهنین با شاخ گاوی که در میانش روغنی
بود، پیش طالوت برد و بدو گفت:

«سرور شما که جالوت را می‌کشد، این روغن را بر روی سر خود می‌گذارد. روغن به جوش می‌آید
و از درون شاخ بیرون

الکامل/ترجمه، ج3ص:17

می‌ریزد و روان می‌شود ولی از سر او نمی‌گذرد و به رویش نمی‌ریزد. تنها به روی سر او مانند
افسری برجای می‌ماند.

سپس او درین تنور می‌رود و آن را پر می‌کند.
طالوت یکایک فرزندان اسرائیل را خواست و آزمایش کرد. هیچ کس چنان نبود که او می‌خواست.
سرانجام داود را که سرگوم شبانی بود فرا خواند.

داود در راه خود به سه سنگ برخورد. این سه سنگ به زبان آمدند و او را گفتند:
«ای داود، ما را برگیر و با پرتاب ما جالوت را بکش.» داود آنها را برداشت و در توبه خود گذاشت.
طالوت گفته بود:

«هر کس که جالوت را بکشد، من دختر خود را به عقد او در می‌آورم و فرمان او را در کشور خود
روا می‌سازم.» همینکه داود رسید، آن شاخ را بر روی سر او نهادند که روغنش به جوش آمد تا از آن
سرازیر شد.

بعد، در تنور رفت و آن را پر کرد.

داود جوانی لاغر و زرد روی بود، از این رو هنگامی که به درون تنور رفت، درست در آن جای
گرفت.

اشمویل و طالوت، و فرزندان اسرائیل، که داود را برابر با آن نشانی‌ها یافتند، شاد شدند و به سوی
جالوت روی آوردند و برای پیکار صف آرائی کردند.

داود به طرف جالوت رفت و سنگ‌ها را از توبه خویش برگرفت و در فلاخن خود نهاد و به سوی
جالوت پرتاب کرد.

یکی از سنگ‌ها به میان دو چشم او خورد و سرش را سوراخ کرد و او را کشت.

الکامل/ترجمه، ج3ص:18

این سنگ، همچنان به هر کس که می‌خورد او را از پای در می‌آورد. بعد، ازو می‌گذشت و به دیگری می‌رسید و او را به حاک هلاک می‌افکند.

بدین گونه، لشکریان جالوت به خواست خداوند شکست خوردن و طالوت برگشت و دختر خویش را به داود داد و فرمان او را در پادشاهی خود روا ساخت.

ازین رو، مردم به داود گرویدند و دوستدار او شدند.

طالوت، که گرایش مردم به داود را دید، بر او رشک برد و بر آن شد که او را در خواب بکشد. داود از اندیشه او آگاه شد و از او دوری گزید و شب مشک شراب خویش را در بستر به جای خود گذاشت و روپوشی نیز بر آن کشید.

طالوت در تاریکی شب به خوابگاه داود درآمد، در حالیکه داود از آن جا گریخته بود. در آن تاریکی، طالوت با کارد ضربه‌ای به مشک فرود آورد که مشک پاره شد و قطره‌ای از آن شراب در دهان او افتاد.

همینکه آنرا چشید و دریافت که شراب است، گفت:

«خدا داود را بیامزد. چقدر زیاد شراب می‌نوشید!» ولی همینکه روز فرا رسید، طالوت دانست که شب گذشته هیچ کاری از پیش نبرده و کارد او تها به یک مشک کارگر افتاده است. از این رو ترسید که داود او را غافلگیر کند و بکشد.

این بود که به شماره دربانان و پاسداران خویش افزود.

اما داود وقتی خواست با او روبرو شود و رفتاری همانند رفتار او با وی کند، شبانه به خوابگاهش رفت.

طالوت خفته بود. داود دو تیر، یکی در بالای سر و

الکامل/ترجمه، ج3ص:19

یکی در پائین پای وی گذاشت.

وقتی طالوت بیدار شد و تیرها را دید، گفت:

«خدا بیامزد داود را که از من بهتر است! من بر او وارد شدم و می‌خواستم او را بکشم ولی او بر من دست یافت و از خونم درگذشت.» آنگاه دیدبانانی را گماشت تا داود را از پای درآورند ولی بر او دست نیافتند.

طالوت روزی سوار بر اسب شد و بیرون رفت که ناگهان چشمش به داود افتاد و در پی او شتافت. داود گریخت و به غاری که در کوهی بود پناهنده شد و پنهان گردید و خداوند نشانه‌های پای او را از دیده طالوت پوشاند.

از آن بعد طالوت به کشن دانشمندان بنی اسرائیل پرداخت تا این که دیگر هیچ کس از آنان بر جای نماند جز ذنی که نام بزرگ خدا (یعنی: اسم اعظم) را می‌دانست.

طالوت این ذن را گرفت و به مردی سپرد که او را بکشد.

ولی او با وی بر سر مهر آمد و او را زنده گذاشت و این موضوع را از همه پنهان کرد.

سرانجام طالوت از تبهکاری خویش پشیمان گردید و بر آن شد که توبه کند.

از آن رو به گریه و زاری پرداخت و چندان گریست که دل مردم بر او می‌سوخت.

هر شب از سرای خویش بیرون می‌رفت و به گورستان روی می‌آورد و گریه می‌کرد و می‌گفت:
«ای کاش خداوند بندۀ‌ای را برانگیزد که بداند من
الکامل/ترجمه، ج3ص:20

چگونه باید توبه کنم و مرا از آن آگاه سازد.» همینکه ناله و زاری او از اندازه درگذشت بانگی از میان گورها به گوشش رسید که:
«ای طالوت، آیا به کشن ما هنگامی که زنده بودیم راضی نشد؟ ای که می‌خواهی اکنون هم که مرد؟ ایم ما را آزار دهی؟» به شنیدن این سخن، گریه و اندوه او فزونی یافت.
سرانجام مردی که به کشن آن زن گماشته شده بود بر حال طالوت رحم آورد و بدو گفت:
«اگر من تو را به سوی دانشمندی راهنمائی کنم که چاره کار و را بداند، آیا او را خواهی کشت؟»
گفت: «نه.».

آن مرد او را سوگند داد و از او پیمان گرفت. آنگاه بدو خبر داد که آن زن کشته نشده است.
بعد بدو گفت:
«پیش او برو و ازو پرس که آیا برایت راه توبه‌ای هست؟» طالوت با همراهان خود پیش آن زن رفت و ازو پرسید که آیا برایش راه توبه‌ای هست یا نه.
زن در پاسخ گفت:

«من راه توبه‌ای نمی‌دانم آیا شما آرامگاه پیغمبری را می‌شناسید؟» گفتند:
«آری. آرامگاه یوش بن نون.» آن زن به راه افتاد در حالیکه طالوت و یاران وی همراحت بودند.
الکامل/ترجمه، ج3ص:21

همینکه بر سر آرامگاه یوش رسیدند، زن دعا کرد و یوش از آرامگاه خویش بیرون آمد.
چشمش که به آن گروه افتاد، پرسید:
«شما را چه می‌شود؟» در پاسخ او گفتند:
«ما آمده‌ایم تا از تو پرسیم که آیا برای طالوت راه توبه‌ای هست؟» جواب داد:
«من راه توبه‌ای نمی‌دانم جز این که از کشور خویش با فرزندان خود بیرون بروند و در راه خدا پیکار کند تا فرزندانش کشته شوند. بعد جنگ را پیگیری کند تا خود نیز کشته شود. شاید این برای او راه بازگشت به سوی خدا باشد و خدا توبه‌اش را پذیرد.» یوش، این بگفت و افتاد و مرد.
طالوت که این چاره اندیشه را شنید، برگشت در حالیکه اندوه‌گین تر از پیش بود چون می‌ترسید فرزندانش از وی پیروی نکنند. و باز به گریه و زاری پرداخت به اندازه‌ای که لبه پلک چشم او فرو ریخت و پیکرش نزار و لاغر شد.

پس از این دیدند سبب بیتابی و درد و رنج او را پرسیدند. و او نیز ایشان را از رنجی که می‌کشید آگاه ساخت.

فرزندان او برای پیکار آماده گردیدند و پیشاپیش پدر جنگیدند تا کشته شدند.
پس از آنان، طالوت خود نیز به نبرد پرداخت تا کشته شد.
و نیز گفته‌اند:

الکامل/ترجمه، ج3ص:22

پیغمبری که برانگیخته شد تا به طالوت راه توبه او را خبر دهد، ایسح بود.
برخی نیز گفته‌اند: اسمویل بود.

خدا بهتر می‌داند.

مدت فرمانروائی طالوت، تا هنگامی که کشته شد، چهل سال بود.

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 23

سخن درباره پادشاهی داود

او داود بن ایشی بن عوید بن باعزم بن سلمون بن نحشون بن عمی نوذب بن رام بن حصرور بن فارض بن یهودا بن یعقوب بن اسحاق است.

داود مردی کوتاه قد و زاغ چشم و کم موی بود.

هنگامی که طالوت کشته شد. بنی اسرائیل پیش داود آمدند و گنجینه‌ها و انبارهای طالوت را بدوسپردند و او را پادشاه خویش کردند.

و نیز گفته شده است:

داود پیش از کشته شدن جالوت به فرمانروائی رسید.

سبب فرمانروائی او در آن هنگام، این بود که خداوند به اشمویل توصیه فرمود تا به طالوت دستور دهد که به مدین برود و با مردم آن شهر پیکار کند و ایشان را بکشد.

طالوت نیز به سوی مدین رهسپار شد و مردم آن شهر را کشت جز پادشاه ایشان را که اسیر گرفت.

از این رو، خداوند به اشمویل وحی فرستاد و فرمود:

«به طالوت بگو: خداوند می‌فرماید: من به تو فرمانی

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 24

دادم و تو آن را درست به کار نبستی! از این رو، پادشاهی را از تو و فرزندانت می‌گیرم چنان که تا روز رستاخیز دیگر این تاج و تخت به شما باز نگردد.» آنگاه خداوند به اشمویل فرمود تا داود را بر او

رنگ شاهی بنشاند. اشمویل نیز داود را به پادشاهی رساند.

داود سپس به پیکار جالوت رفت و او را کشت.

خداوند حقیقت را بهتر می‌داند.

هنگامی که داود به فرزندان اسرائیل فرمانروائی یافت، خداوند او را پادشاهی و پیامبری بخشدید و ذبور را بر او فرو فرستاد.

خداوند، همچنین صنعت زره سازی را به داود آموخت.

داود نخستین کسی است که زره ساخت.

خدا آهن را برای داود نرم کرد و به کوهها و پرندگان فرمود تا هنگامی که داود به نیايش می‌پردازد با او در نیايش پروردگار همزبان شوند.

خدا آوازی به دلنشیینی و گیرائی آواز داود به هیچکس نداد. او به اندازه‌ای خوش آواز بود که وقتی ذبور می‌خواند.

حیوانات نزدیک او می‌آمدند تا جائی که داود به گردشان دست می‌انداخت و آنها فریفته شنیدن آواز او می‌شدند.

مردی سخت کوش و سخت پیکار بود. خدا را بسیار پرستش می‌کرد و بسیار می‌گریست. شبها بر

می‌خاست و به نیايش می‌پرداخت و روزها روزه می‌گرفت. همیشه نیمی از سال را به شب زنده

داری و روزه داری می‌گذراند.

در بارگاه او پیوسته چهارهزار تن پاسداری می‌کردند.

ولی او- با همه‌ی شکوه پادشاهی- از دسترنج خویش نان می‌خورد.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 25

در روزگار پادشاهی او مردم شهر ایله مسخ شدند و به گونه بوزینگان درآمدند. سبب آن رویداد این بود که همیشه روز شنبه بسیاری از ماهیان دریا به کرانه‌های شهر روی می‌آوردن و لی در روزهای دیگر هیچ ماهی نزدیک شهر نمی‌آمد. مردم ایله چون در روز شنبه که روز آسایش بود، شکار ماهی را روانمی‌دانستند و در روزهای دیگر نیز دستشان به ماهی نمی‌رسید، نیرنگی اندیشیدند و بر کرانه دریا آبدان‌های بزرگ ساختند و در آنها آب انداختند.

همیشه در پایان روز آدینه آنها را پر از آب می‌کردند.

بدین گونه ماهی‌ها روز شنبه به آبدانها راه می‌یافتند و دیگر نمی- توانستند بیرون بروند. مردم این ماهی‌ها را در روز یکشنبه می‌گرفتند.

یکی از مردم شهر ایشان را از این کار منع کرد ولی به سخن‌گوش ندادند. خداوند نیز آنان را مسخ فرمود و به شکل بوزینه درآورد.

سه روز بدان شکل ماندند و بعد نابود شدند.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 26

سخن درباره فریفته شدن داود به زن اوریا

یکی از رویدادهای زندگی داود این بود که خداوند او را به وسیله همسر اوریا آزمود. سبب این پیشامد آن بود که داود روزگار خود را به سه بخش تقسیم کرده بود: یک روز را به دادرسی و داوری در میان مردم می‌گذراند و یک روز برای پرستش خداوند خلوت می‌کرد و یک روز دیگر را با زنان خود به شب می‌رساند. او نود و نه زن داشت.

داود به برتری ابراهیم و اسحاق و یعقوب رشك می‌برد.

از این رو به خدای خویش گفت:

«پروردگار!! چه برتری و بزرگواری نصیب نیاکان من شد؟ همانند آنچه به ایشان بخشیدی مرا هم ببخش.» خداوند بدو وحی فرستاد و فرمود:

«هر یک از نیاکان تو را به آسیبی گرفتار ساختیم و آزمایش

الکامل/ترجمه، ج3ص: 27

کردیم و ایشان در آن سختی پایداری نشان دادند و شکیبائی ورزیدند.

ابراهیم به قربان کردن فرزندش آزموده شد، اسحاق به از دست رفتن بینائی اش و یعقوب به داغ دوری یوسف.» داود عرض کرد:

«بار خدایا، بدان گونه سختی‌ها که ایشان را آزمودی، مرا نیز بیازمای و همانند آنچه به ایشان

بخشیدی مرا نیز ببخش.» خداوند بدو وحی فرستاد و فرمود:

«اینک تو نیز آزموده می‌شوی. آماده باش!» و نیز گفته‌اند:

سبب گرفتاری داود این بود که با خود اندیشید: آیا می‌تواند روزی را به پایان رساند بی‌این که به هیچ کار بد نپردازد؟

در پی این اندیشه روزی را که برای پرستش خداوند خلوت می‌کرد برو آن شد که در تمام ساعات روز، خود را از کردار یا رفتار ناشایسته نگاه دارد.

این بود که در سرای خود را بست و به نیاش پروردگار روی آورد.
چیزی نگذشت کبوتر زرین بالی که همه‌ی رنگ‌های زیبا را داشت فرود آمد و در پیش روی او بر زمین نشست.

داود در هوس افتاد که آن را بگیرد.

کبوتر پرید ولی دور نرفت. تنها تا جائی رفت که داود از گرفتن آن نامید نشود. بدین جهه او همچنان پرنده را دنبال کرد و پرنده نیز از دستش گریخت تا رسید به زنی که در آب سرگرم شست و شو بود.

زیبائی او داود را به شگفتی انداخت.

الکامل/ترجمه، ج3ص:28

زن همینکه سایه او را بر روی زمین دید با گیسوی خویش چهره و اندام خود را پوشاند و این کار فریتفگی داود را بدو بیش تر ساخت. از این رو درباره آن زن به پرسش پرداخت. بدو خبر دادند که شوهرش اوریا نام دارد و در فلان شهر است.
داود برای فرماندار آن شهر پیام فرستاد و دستور داد که اوریا را پیشاپیش تابوت سکینه به جنگ بفرستد.

هر کس که پیشاپیش آن تابوت به پیکار می‌رفت نمی‌توانست بگریزد. یا پیروزی می‌یافت یا کشته می‌شد.

فرماندار آن شهر دستور داود را به کار بست و اوریا را به جنگ فرستاد و او نیز در جنگ جان خود را از دست داد.
و نیز گفته‌اند:

داود همینکه چشم بر آن زن افکند، شیفته زیبائی وی شد و پرسید:
«شوهرش کیست؟» بدو گفتند که شوهرش - اوریا - در لشکری چنین و چنان، خدمت می‌کند.
داود به فرمانده آن لشکر نوشت که اوریا را با گروه اندکی از سپاهیان به جنگ فلان دشمن بفرستد.
او نیز چنین کرد. ولی خداوند اوریا را در جنگ پیروزی بخشد.
فرمانده لشکر، داود را از آنچه روی داده بود آگاه ساخت. داود بدو بار دیگر نامه نوشت و دستور داد تا اوریا را به جنگ دشمنی دیگر - که از دشمن نخستین نیرومندتر بود - گسیل دارد.
او این دستور را نیز بکار بست و اوریا درین پیکار هم

الکامل/ترجمه، ج3ص:29

پیروز شد.

داود فرمان داد که او را به جنگ سومین دشمن بفرستد.

همین کار را کردند و اوریا درین نبرد کشته شد.

پس از کشته شدن اوریا، داود زن او را گرفت و این زن - به گفته قناده - مادر سلیمان است.
و نیز گفته‌اند:

لغش داود این بود که وقتی وصف زیبائی زن اوریا را شنید، آرزو کرد که او زن حلال و شرعی وی باشد.

تصادفاً اوریا، شوهر آن زن، که به پیکار رفته بود، کشته شد و داود در دل اندوهی را که درباره کشته شدگان دیگر حس می‌کرد درباره او حس نکرد زیرا دیگر می‌توانست زن او را بگیرد. از این رو داود در روز نیایش خود را بسته و سرگرم عبادت بود که دو فرشته را خداوند بر او فرستاد. این دو فرشته، از راهی بجز راه در، وارد خلوتسرای او شدند چنان که داود از دیدنشان به هراس افتاد.

قالوا: لا تَحْفَ، خَصْمَانَ بَغَيَ بَعْضُنَا عَلَى بَعْضٍ فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ. 38: 22 ... إِنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعُ وَ تِسْعُونَ نَعْجَةً، وَ لِي نَعْجَةً وَاحِدَةً، فَقَالَ: أَكْفُلُنِيهَا وَ عَزِّنِي فِي الْخِطَابِ 38: 23 [۱] (فرشتگان گفتند: «نرس، ما دو دشمن هستیم که یکی به دیگری ستم کرده است. میان ما دادگرانه داوری کن. این برادر من نود و نه میش دارد ولی من تنها یک میش دارم و او با من به درشتی سختی سخن راند و گفت: این یک میش را هم به من واگذار کن.») و میش مرا

[۱]- سوره ص- آیه‌های 22 و 23
الکامل/ترجمه، ج3ص: 30

گرفت.

داود از دیگری پرسید:

«درین باره چه می‌گوئی؟» جواب داد:

«او راست می‌گوید. من می‌خواستم میش‌های خود را کامل کنم و شماره آنها را درست به صد برسانم. این بود که میش او را هم گرفتم.» داود گفت:

«درین صورت، ما نمی‌گذاریم که تو آن را بربائی.» فرشته گفت:

«تو توانائی چنین کاری را نداری.» داود به پیشانی و بینی او اشاره کرد و گفت:

«اگر مال او را به او بزنگردانی، این جا و این جای تو را خواهم زد!» درین هنگام فرشته گفت: «ای داود، تو خود شایسته‌تری که چنین کیفری بینی چون تو نود و نه زن داشتی و اوریا جز یک زن نداشت. با این وصف آنقدر او را به جنگ فرستادی که سرانجام کشته شد و همسر او را نیز گرفتی.» پس از این سخن، آن دو فرشته ناپدید شدند.

داود دانست که خداوند چگونه او را آزموده. و او در چه دامی افتاده است. از این رو، به سجده افتاد و چهل روز سر از زمین بر نمی‌داشت مگر برای نیازهایی که از برآوردن آنها چاره‌ای نداشت.

در آن حال می‌گریست و گریه خویش را چندان ادامه داد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 31

که بر اثر اشک‌های او از زمین سبزه روئید و سر او را پوشاند.

آنگاه به درگاه خدا ناگید و گفت:

«پروردگار، پیشانی زخمی شد و چشم خشکید. با این حال هنوز گناه داود بخشوده نشده است.» بدرو

ندا رسید:

«آیا گرسنه‌ای که سیر شوی، یا بیماری که درمان یابی، یا ستمرسیده‌ای که یاری داده شوی؟» داود چنان شیون و زاری کرد که با بیتابی او آنچه روئیده بود به لرزه و ناله درآمد.

درین هنگام خداوند توبه او را پذیرفت و بد وحی فرستاد و فرمود:

«سر خویش را از زمین بردار که ترا بخشودم.» داود گفت:

«پروردگار! چگونه بدانم که از گناه من در گذشته‌ای؟

تو داوری دادگر هستی و اگر اوریا در روز رستاخیز سر خویش را به دست گیرد و در حالی که از رگهای آن خون می‌چکد در برابر عرش تو بایستد و بگوید: «خدایا، از این مرد پرس که چرا مرا کشته است؟» بی‌گمان در داوری خود، ناروا روا نخواهی داشت. خداوند در پاسخ بدو وحی فرستاد که:

«اگر چنین شود، او را فرا می‌خوانم و از او می‌خواهم که تو را به من ببخشد. همینکه تو را به من بخشد، من نیز در برابر بخشن او بهشت را بدو می‌بخشم.» داود که این شنید گفت: «پروردگار، اکنون یقین دارم که از گناه من در گذشته‌ای.» گفته‌اند:

الکامل/ترجمه، ج3: ص32

داود، پس از این پیشامد، از شرم پروردگار خویش نمی‌توانست چشم به آسمان افکند تا هنگامی که در گذشت.

همچنین، لغزش خویش را بر کف دست خود نگاشت و هر گاه که آن را می‌دید، دستش به لرزه می‌افتد.

در جامی برای او آشامیدنی می‌آورددند. نیم یا دو سوم آن را که می‌نوشید به یاد لغزش خویش می‌افتد و چنان بیتاب می‌شد و شیون می‌کرد که نزدیک بود بند از بندش بگسلد. آنگاه جام او از اشک پر می‌شد.

گفته می‌شد که: هر قطره اشک داود با اشک‌های تمام آفریدگان برابری می‌کند. او روز رستاخیز با دستی که لغزش وی بر آن نوشته شده، می‌آید و می‌گوید: «پروردگار! گناه، گناه من است رسیدگی به گناه مرأ از همه پیش تر بینداز.» او را پیش می‌اندازند. ولی آسوده نیست.

سپس می‌گوید: «پروردگار، داوری درباره مرأ از همه عقب تر بیرون.» عقب تر می‌برند ولی باز هم آرام نمی‌گیرند.

آن لغزش، فرزندان اسرائیل را نیز از فرمانبرداری داود بازداشت و دیگر دستور او را به چیزی نمی‌گرفتند. تا جایی که یکی از پسران وی که ایشی نامیده شد و مادرش دختر طالوت بود، بر او شورید و مردم را به پیروی از خویش فرا خواند.

کجروان بنی اسرائیل بدو گرویدند و پیروان او بسیار شدند.

ولی همینکه خداوند توبه داود را پذیرفت، گروهی از مردم در اطرافش گرد آمدند و با پرسش پیکار کردند تا او را

الکامل/ترجمه، ج3: ص33

شکست دادند و گریزاندند.

داود یکی از سرداران خویش را در پی او فرستاد و بدو دستور داد که درین کار نرمی و مهربانی پیش گیرد شاید بتواند که وی را اسیر کند و نکشد.

آن سردار به تندي سر در پی او نهاد و او را چنان سرآسمیمه ساخت که در راه به درختی خورد و کشته شد.

داود از داغ او به اندوهی سخت دچار گردید و بر آن سردار که باعث مرگ فرزندش شده بود، خشم گرفت.

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 34

سخن درباره ساختن بیت المقدس و درگذشت داود علیه السلام
گفته شده است:

مردم در روزگار پادشاهی داود به طاعون نابود کنندۀ‌ای گرفتار شدند.

داود ناچار مردم را به محلی که شهر بیت المقدس در آن واقع شده هدایت کرد.
او فرشتگانی را می‌دید که از سرزمین بیت المقدس به آسمان می‌روند. از این رو بدان جا رفت تا
برای قوم خود دعا کند.

هنگامی که در محلی صخره صماء ایستاد، به درگاه خدای بزرگ دعا کرد که گزند طاعون را از
مردم دور کند.

خداوند درخواست او را پذیرفت و پیروان او را از آن آسیب رهائی بخشید.
مردم، جائی را که داود ایستاده و دعا کرده بود برای

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 35

ساختن مسجد برگزیدند.

ساختمان این مسجد هنگامی آغاز شد که یازده سال از فرمانروائی داود می‌گذشت.

داود پیش از آن که ساختمان مسجد را به پایان برساند، از جهان رخت بربست و هنگام مرگ به
فرزند و جانشین خود، سلیمان، سپرد که ساختمان مسجد را به پایان برساند و آن سردار را هم که
باعث کشته شدن ایشی - فرزند داود و برادر سلیمان - شده بود، بکشد.

همینکه داود درگذشت، سلیمان او را به خاک سپرد و بر آن شد که دستورهای پدر خویش را به کار
بندد. از این رو، آن سردار را کشت. همچنین ساختن مسجد را پیگیری کرد.

این مسجد را با ستگ مرمر ساخت و با طلا آراست و جواهر نشان کرد و همه‌ی این کارها را با
نیروی پریان و اهریمنان، که رام وی شده بودند، انجام داد.

روزی را که این پرستشگاه به پایان رسید عید گرفت و جشنی باشکوه ترتیب داد و قربانی بزرگی
کرد و خداوند نیز آن را ازو پذیرفت.

آغاز کار سلیمان، نخست ساختن آن شهر و بعد پیگیری ساختمان مسجد بود. مردم درباره این بنا
سخن بسیار گفته و حرفهایی زده‌اند که دور از حقیقت است و نیازی به ذکر آنها نیست.

و نیز گفته شده است:

ساختن مسجد را بی گمان سلیمان آغاز کرده است - نه داود.

حضرت داود خواست مسجدی بسازد ولی خداوند بد وحی فرستاد که:
«چون این خانه‌ای مقدس است و دست تو به خون رنگین

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 36

شده، بنابر این تو بانی آن نخواهی بود. ولی پسرت، سلیمان، چون از خونریزی بر کنار مانده، مسجد
را خواهد ساخت.» از این رو، سلیمان همینکه به پادشاهی رسید، آن را ساخت داود کنیز کی داشت
که هر شب درهای خانه او را می‌بست و کلیدهایش را پیش او می‌آورد. و او سپس به نیایش
پروردگار برمی‌خاست.

هنگامی که مرگ وی نزدیک شده بود، شبی، که مانند همهی شبها کنیزک درها را بسته بود، فاگهان مردی را در خانه خود دید.

از او پرسید:

«چه کسی تو را درین خانه راه داده است؟» مرد در پاسخ گفت:
«من کسی هستم که در کاخ پادشاهان، بدون اجازه ایشان داخل می‌شوم.» داود که این سخن ازو شنید، پرسید:

«آیا تو عزرائیل هستی؟» جواب داد:
«آری!» پرسید:

«پس چرا پیش ازین به من پیام نفرستادی و آمدن خود خبر ندادی تا برای مرگ آماده شوم؟» عزرائیل در پاسخ گفت:

«من پیش از این پیک و پیام بسیاری برای تو فرستادم.» پرسید:
«پیکهای تو چه کسانی بوده‌اند؟»
الکامل/ترجمه، ج3ص:37

جواب داد:

«پدر تو، برادر تو، همسایه تو و آشنایان تو اکنون در کجا هستند؟» گفت:
«همه مورده‌اند.» گفت:

بنابر این همگی پیکهای من بودند و پیام مرا به تو می‌رسانندند زیرا تو نیز می‌میری همچنان که آنان مردند.» عزرائیل این را گفت و جان داود را گرفت.

پس از درگذشت داود، پسرش سلیمان پادشاهی و داش و پیامبری او را به ارث برد.
داود نوزده فرزند داشت و از ایشان، تنها سلیمان بود که وارث و جانشین وی گردید.
داود یکصد سال درین جهان زندگی کرد. درستی این خبر از سوی پیغمبر اکرم، صلی الله علیه وسلم، تأیید شده است.

مدت فرمانروائی داود نیز چهل سال بود.
الکامل/ترجمه، ج3ص:38

سخن درباره پادشاهی سلیمان بن داود علیه السلام
پس از درگذشت داود، پسرش، سلیمان، بر فرزندان اسرائیل پادشاهی یافت.
سلیمان، هنگامی که به فرمانروائی رسید، پسری سیزده ساله بود و خداوند گذشته از اورنگ و افسر پادشاهی، پایه پیغمبری نیز بدبو بخشید.
سلیمان از خداوند درخواست کرد تا پادشاهی باشکوهی به وی ارزانی فرماید که پس از او نصیب هیچ کس نگردد.

خداوند درخواست وی را پذیرفت و آدمیان و پریان و اهریمنان و پرندگان و باد، همه را رام او ساخت و به فرمان او درآورد. از این رو، هنگامی که از سرای خویش بیرون می‌رفت تا وقتی که به بارگاه خود می‌رسید و می‌نشست، پرندگان به گرد او می‌گشند و آدمیان و پریان به خدمت او می‌پرداختند.

و نیز گفته شده است:

باد و پریان و اهربیمان و پرندگان و آفریدگان دیگر، تنها هنگامی به فرمان سلیمان درآمدند که فرمانروایی از دست او بیرون رفته و خداوند سبحان دوباره آن را بدو برگردانده بود

الکامل/ترجمه، ج3ص: 39

چنان که ما بعد به ذکر آن خواهیم پرداخت.

سلیمان سپید پوست، فربه و پرمی بود و جامه سپید رنگ می‌پوشید.

پدرش داود در دوره زندگی خود با او مشورت می‌کرد و از اندیشه او بهره می‌برد. از این جاست آنچه خداوند در کتاب خود فرموده است:

وَ دَاوُدَ وَ سَلِيمَانَ إِذْ يَحْكُمُانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَّثَتْ فِيهِ غَنْمُ الْقَوْمِ وَ كُنَّا لِحَكْمِهِمْ شَاهِدِينَ [1] 78 (و- یاد کن ای پیامبر- داود و سلیمان را هنگامی که درباره کشتزاری که گوسپندان آن گروه تباہش کردند، به داوری پرداختند و ما به حکمی که دادند، گواه بودیم.) داستان چنین بود: گله گوسپندی داخل تاکستانی شد و برگ‌ها و خوش‌های انتگور را خورد و به تاکستان آسیب رساند. داود درین باره داوری کرد و حکم داد تا همچنان که گله گوسفند از تاکستان بهره برد، خداوند تاکستان نیز گوسفندان را در اختیار گیرد و از شیر و پشم‌شان بهره‌ور شود.

سلیمان گفت:

«بجز این نیز می‌توان حکم کرد. و آن این است که تاکستان را به دارنده گله گوسپند بسیاری تا آن را از نو به بار آورد و آسیبی را که گله بدان رسانده، از میان ببرد. گله گوسپند را نیز به خداوند تاکستان دهی که تا هنگامی که تاکستان وی به گونه نخست بر نگشته از پشم و شیر آنها بهره‌مند شود. وقتی تاکستان او

1- سوره انبیاء- آیه 78

الکامل/ترجمه، ج3ص: 40

به حال اول برگشت، آن را باز گیرد و گله گوسپند را به صاحبش پس بدهد.» داود گفته‌ی او را به کار بست. و خدای بزرگ فرمود:

فَقَهَمَنَاهَا سَلِيمَانَ وَ كُلًا آتَيْنَا حُكْمًا وَ عِلْمًا [1] 79 (پس ما این گونه داوری را به سلیمان آموختیم. و- اگر چه- به هر یک، یعنی به داود و سلیمان، فرزانگی و دانش بخشیدیم.) برخی از علماء گفته‌اند: این داستان دلیلی است بر آن که هر کس در احکام فقهی اجتهاد کند، به رأی درست می‌رسد. بنابر این اگر داود اجتهاد به کار نبرد و در صدور حکمی که نزد خدای تعالیٰ درست باشد، دچار لغزش شد، سلیمان، با اجتهاد، آنرا درست کرد.

با این وصف خدای بزرگ فرموده است: وَ كُلًا آتَيْنَا حُكْمًا وَ عِلْمًا [1] 79 (ما به هر دو حکمت و علم بخشیدیم.) سلیمان از دسترنج خویش نان می‌خورد و بسیار پیکار می‌کرد.

هنگامی که می‌خواست به پیکار رود دستور می‌داد تا تختی بسیار پهناور از چوب بسازند که گنجایش همه لشکریان او را داشته باشد.

بر این تخت لشکریان و چارپایان با آنچه مورد نیازشان بود، همه سوار می‌شدند. آنگاه سلیمان به باد فرمان می‌داد که آن تخت را حمل کند.

1- سوره انبیاء- آیه 79

الکامل/ترجمه، ج3ص:41

باد تخت را روان می‌ساخت چنان که روز به اندازه یک ماه راه می‌سپرد، شب نیز همچنین.
سلیمان سیصد زن و هفتصد معشوقه داشت.
یکی از پادشاهی خداوند به سلیمان این بود که او درباره هیچ چیزی با کسی سخن نمی‌گفت بلکه
باد سخن او را به گوش وی می‌رساند و او آگاه می‌شد که سلیمان چه می‌گوید.

الکامل/ترجمه، ج3ص:42

سخن درباره سرگذشت سلیمان و بلقیس
نخست درباره آنچه راجع به رشته خویشاوندی و فرمانروائی بلقیس گفته‌اند شرحی می‌دهیم. بعد به
سرگذشت سلیمان و بلقیس می‌پردازیم.
بنابر این می‌گوئیم:
علماء درباره پدران بلقیس اختلاف دارند.
گروهی گفته‌اند:
او بلقمه دختر لیشرح (یا: این شرح) بن حارث بن قیس بن صیفی بن سبا بن یشجب بن یعرب بن
قطحان است.
گروهی دیگر می‌گویند:
او بلقمه دختر هادد (یا هند باد یا هدهاد) می‌باشد و نامش یشرح بن تبع بن ذی الاذعار بن ذی المنار
بن تبع الرائش است.
درباره رشته خویشاوندی بلقیس جز این هم گفته شده که نیازی به ذکر آن نیست.
درباره این تابعه [۱] نیز مردم اختلاف دارند و برخی از

[۱]-) تابعه: جمع «تابع» (به ضم تاء و فتح باء مشدد) است.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص:43

ایشان را پیش‌تر از برخی دیگر ذکر می‌کنند. همچنین عده‌ای ایشان را گروهی بیش‌تر و گروهی
کم‌تر می‌دانند. این هم اختلافی است که از بررسی آن سودی به دست نمی‌آید.
همچنین درباره نسب بلقیس اختلاف فراوان است.
بسیاری از راویان گفته‌اند:
مادر او یک پری بود، دختر پادشاه پریان، به نام رواحه دختر سکر.
و نیز گفته شده است:
مادر او بلقمه نام داشت که دختر عمرو بن عمیر جنی بود.
پدر بلقیس تنها از آن رو با پریان پیوست و با یک پری زناشویی کرد که می‌گفت: «در میان آدمیان
کسی شایسته برابری و همسری من نیست.» این بود که یک پری را به عقد خویش درآورد.
درباره رسیدن او به پریان و پیوند او با ایشان نیز اختلاف کردند.
گروهی گفته‌اند:

او سخت به شکار دلبستگی داشت و بسیاری از اوقات، پریانی را که به گونه آهوان بودند شکار می‌کرد و بعد، از آنها دست می‌کشید و آزادشان می‌ساخت. این بود که پادشاه پریان بر او آشکار شد و از او برای این کار سپاسگزاری کرد و با وی دوست

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

تبع لقب عده‌ای از شاهان حمیری عربستان جنوبی در قرون چهارم و پنجم میلادی است.
(دائرة المعارف فارسی)

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 44

شد.

او نیز دختر پادشاه پریان را به عقد زناشوئی خویش درآورد بدین مهر که کرانه دریایی ما بین بیرین تا عدن را بدو ببخشد.
و نیز گفته شده است:

پدر بلقیس روزی به آهنگ شکار بیرون رفت و دو مار دید، یکی سپید و دیگری سیاه، که با هم می‌جنگیدند.

چیزی نگذشت که مار سیاه به مار سپید چیره شد. او که چنین دید به کسان خود دستور داد تا مار سیاه را بکشند و مار سپید را ببرند و آب بر او زنند.

چنین کردند تا مار سپید که بی حال شده بود، باز به حال آمد. آنگاه او را رها کرد و به خانه خود برگشت و تنها نشست.

ناگهان جوانی زیبا را در کنار خویش دید و ازو ترسید.
ولی جوان بدو گفت:

«ترس، من همان مار هستم که نجاتم دادی، و آن مار سیاه که کشتی، یکی از غلامان ما بود که به گردنکشی پرداخته و از فرمان ما سرپیچیده و گروهی از خانواده مرا کشته بود.» او سپس به وی دارائی و دانش پزشکی را پیشنهاد کرد و خواست این دو را بدو ببخشد. پدر بلقیس گفت:
«من به سیم و زد نیازی ندارم و پرداختن به کار پزشکی نیز برای یک پادشاه زشت است. ولی اگر دختری داری، به عقد من درآور.» پادشاه پریان حاضر شد دختر خود را بدو دهد بدین شرط که دخترش هر کاری که کرد بر او خرده تگیرد و تغیر نکند. اگر بر او خشم گیرد دخترش حق داشته باشد که او را رها کند و برود.

او این شرط را پذیرفت و با دخترش زناشوئی کرد.
الکامل/ترجمه، ج3، ص: 45

دختر پادشاه پریان از او آبستن شد و پسری زاد. ولی نوزاد خود را در آتش افکند. شوهرش قاب دیدن این تبهکاری را نداشت و می‌خواست او را از این کار باز دارد ولی شرطی را که کرده بود به یاد آورد و خاموش ماند.

بار دوم که همسرش آبستن شد، دختری آورد ولی این بار بچه خود را پیش ماده سگی افکند و ماده سگ نیز او را گرفت.

این بار هم شوهرش از کار او برآشافت و خشمگین شد ولی در برابر شرطی که کرده بود، ناچار شکیبائی ورزید و چیزی نگفت.

پس از چندی یکی از سرداران وی بر او شورید و گردانکشی آغاز کرد. او نیز لشکریان خود را گرد آورد و به جنگ وی رفت.

تا به سرکوبی او پردازد.

درین لشکرکشی همسرش نیز همراهش بود.

او و کسانش به بیابانی رسیدند و در میان بیابان ناگهان لشکریانش پی بودند که هر چه خوراکی داشته‌اند، همه با خاک آلوده شده و هر چه آب داشته‌اند از مشک‌ها رفته و دیگر نه خوردنی دارند و نه آشامیدنی.

از این رو، مرگ خود را پیش چشم دیدند و دانستند که این هم از کارهای پریان است و به دستور همسر او انجام یافته است.

او در این جا دیگر نتوانست خاموش بماند. از این رو پیش زن خویش رفت و بشست و - چون نمی‌توانست به خود او خرد گیرد - به زمین اشاره کرد و گفت:

«ای زمین، پسر ما در آتش سوزاندی و دختر ما به
الکامل/ترجمه، ج3ص:46

خورد سگدادی و من شکیبائی کردم و در برابر این کارهای تو خاموش ماندم. اکنون نیز تو خوراکیها و آب ما را از میان برده‌ای و چیزی نمانده که از گرسنگی و تشنگی نابود شویم.» همسرش گفت:

«اگر تا کنون در برابر کارهای من شکیبائی کرده و چیزی نگفته‌ای به سودت بوده است. اینک تو را از آنچه باید بدانی، آگاه خواهم ساخت. دشمن تو وزیر تو را فریفته و او را وادار کرده که در خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها زهر بریزد تا تو و یارانت را بکشد. برای این که سخن مرا باور کنی، به وزیر خود فرمان بده تا جرعه‌ای از آب و لقمه‌ای از خوراکیها که بر جای مانده بخورد.» او وزیر خود را فرا خواند و دستور داد که از آنها بخورد ولی او خودداری کرد و نخورد. پادشاه که به خیانت وزیر خویش پی برد، بیدرنگ او را کشت.

سپس زنش او و لشکریانش را به جائی در آن نزدیکی‌ها که آب و نان یافت می‌شد رهبری کرد. آنگاه به شوهر خود گفت:

اما پسر تو را من به پرستاری سپردم تا او را پرورش دهد.
و آن نوزاد مرد.

ولی دختر تو زنده است و اکنون در جویریه از زمین بیرون آمده و نامش نیز بلقیس است. همسرش این را گفت و از او جدا شد.

او نیز به جنگ دشمن خود رفت و با او جنگید و پیروزی یافت.

الکامل/ترجمه، ج3ص:47

درباره انگیزه زناشوئی او با پریان داستان دیگری نیز گفته‌اند که همه افسانه‌هایی خرافی و بی‌پایه و دروغ است.

اما درباره فرمانروائی بلقیس به سرزمین یمین گفته شده است:
پدرش او را جانشین خود ساخت و او پس از پدر خویش بر او رنگ پادشاهی نشست.
و نیز گفته‌اند:

چنین نیست. بلکه پدرش در گذشت بی‌این که وصیتی کرده و پادشاهی را به کسی سپرده باشد.

از این رو، پس از مرگ وی، مردم برادرزاده‌اش را به پادشاهی برگزیدند.
او مردی زشت رفتار و بدنهد و گنهکار بود و هر گاه بدو خبر می‌رسید که یک دختر قیل [۱] رؤئی
زیبا دارد او را فرا می‌خواند و دامنش را لکه دار می‌کرد. تا رسید به بلقیس که دختر عمویش بود.
هنگامی که خواست از او کام برگیرد، خواهش دل را با وی در میان نهاد. بلقیس نیز او را به کاخ
خود فرا خواند و دو مرد از خوشاوندان خود را آماده کرد و بدان‌ها دستور داد تا همینکه پسر
عمویش وارد شد و با او تنها ماند بر او حمله کنند

[۱]-) قیل (به فتح قاف و سکون یاء): به لغت یمنی: مهتر و سرور و پادشاه است. مردم یمن پیشوای
خود را قیل گویند. قیل عنوان پادشاهان عرب قبل از اسلام است چنان که خسرو (کسری) برای
شاهنشاهان ایران.

استعمال می‌شد.

(خلاصه از لغتنامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج3ص:48

و خونش را بریزند.

آنان نیز چنین کردند و بر او حمله بردن و او را کشند.

بلقیس سپس وزیران او را فرا خواند و به تکوهش ایشان پرداخت و گفت:

«آیا هیچ کس میان شما نیست که به خاطر دختر خود و دخترهای خانواده‌اش از همکاری با چنین
بی‌ناموسی شرم داشته باشد؟» آنگاه پیکر بی جان او را که کشته شده بود به ایشان نشان داد و گفت:
«اکنون مردی را که شایسته پادشاهی می‌دانید، برگزینید». آنان در پاسخ گفتند:
«ما جز تو هیچ کس دیگری را به پادشاهی نمی‌پذیریم.» و او را به فرمانروائی برگزیدند. و نیز گفته
شده است:

پدر بلقیس پادشاه نبود و تنها، وزیر پادشاه بود.

پادشاه مردی بد نهاد و زشت رفتار بود و دامن دختران سروران و توانگران و بزرگان را لکه دار
می‌ساخت.

بلقیس او را کشت و مردم نیز- به پاس این نیکی، که آنان را از گزند چنان بیدادگری رهائی بخشیده
بود، او را به پادشاهی برگزیدند.

همچنین درباره پهناوری دامنه فرمانروائی و بسیاری لشکریان او بیش از اندازه سخن رانده‌اند مثلا
گفته‌اند:

در زیر دست او چهار صد پادشاه بودند. هر پادشاهی بر یک ناحیه فرمان می‌راند و چهار هزار مرد
جنگی در اختیار داشت.

الکامل/ترجمه، ج3ص:49

بلقیس سیصد وزیر داشت که کارهای کشورش را می‌گرداندند. همچنین دوازده سپهسالار داشت و
هر سپهسالاری دوازده هزار سرباز را فرماندهی می‌کرد.

گروهی دیگر درین باره مبالغه‌ای کرده‌اند که نشانه بی- خردی و نادانی ایشان است.
گفته‌اند:

بلقیس دوازده هزار قیل داشت و در زیر دست هر قیل یکصد هزار سردار و با هر سردار، هفتاد هزار لشکر بود و هر لشکر نیز از هفتاد هزار سرباز جنگی تشکیل می‌شد که همه مردان بیست و پنج ساله بودند.

گوینده دروغی بدین بزرگی یک ساعت به فکر نیفتداده که درست حساب کند تا اندازه نادانی خویش را دریابد. اگر او از عدد و رقم سر رشته‌ای داشت بی‌گمان از گفتن چنین سخن ناروائی خودداری می‌کرد. زیرا همه‌ی مردم روی زمین از زن و مرد و پیر و جوان و بچه، تعدادشان به آن اندازه نیست. چگونه ممکن است این همه مردان بیست و پنج ساله باشند! درین صورت ایکاش من میدانستم کسانی که از بیست و پنج سال بیشتر یا کمتر داشتند و بجای سربازی، کشاورزی و کارگری و پیشه‌وری میکردند، چقدر بودند! زیرا همه‌ی مردم سپاهی نیستند و تنها برخی از ایشان بدین کار می‌پردازند و اگر در روزگار ما از تعداد تمام سربازان یمنی کاسته شده باشد، از وسعت خاک آن کاسته نشده است. با این وصف باز هم یمن گنجایش آن همه سرباز را ندارد حتی اگر درست در پهلوی هم بایستند چنان که چیز دیگری میانشان نگنجد.

همچنین گفته‌اند:

الکامل/ترجمه، ج3: 50

بلقیس از روزن خانه‌اش که آفتاب از آن داخل می‌شد و بر او سجده می‌برد، سیصد هزار و قیه [1] طلا پخش می‌کرد.

برخی نیز جز این گفته و درباره تخت وی نیز حرف‌هایی زده‌اند همانند آنچه درباره لشکرش گفته‌اند. و ما با ذکر آنها به دراز گوئی نمی‌پردازیم. با این دروغ بافی‌ها عقل نادانان را به بازی گرفته و غافل بوده‌اند که خردمندان نیز به نادانی خودشان خواهند خنید.

مطلوب بالا را - که نقش شایسته نبود - ما تنها از آن رو در اینجا آورده‌یم تا برخی از کسانی که آنها را باور می‌کردند، درباره‌اش بیندیشند و حقیقت را دریابند. اما انگیزه رفتن بلقیس به نزد سلیمان و گرایش او به خداپرستی این بود که سلیمان هدهد را خواست ولی او را نیافت.

او هدهد را از این رو می‌خواست که هدهد آب را در زیر زمین می‌دید و می‌دانست که در زیر هر زمینی آب هست یا نه. و اگر هست، نزدیک است یا دور.

سلیمان در یکی از جنگ‌های خود نیازمند به آب شد و هیچیک از همراهانش نمی‌دانست که تا آب چقدر راه است.

از این رو هدهد را فرا خواند تا جای آب را از او پرسد. ولی او را ندید.

و نیز گفته‌اند:

چنین نیست. بلکه خورشید به سوی سلیمان فرود آمد و سلیمان چشم انداخت تا بنگرد که از کدام سو فرود آمده است زیرا پرندگان

[1]- وقیه: مقیاس وزن، برایر هفت مثقال و نیم (فرهنگ فارسی دکتر معین)

الکامل/ترجمه، ج3: 51

بر او سایه افکنده بودند.

همینکه نگاه کرد، جای هدهد را در میان پوندگان خالی یافت. این بود که گفت:
لَأَعْذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأُذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِي بِسُلْطَانٍ مُّبِينٍ [21] (او را سخت کیفر دهم یا سرش را ببرم، مگر این که برای غیبت خود دلیلی روشن بیاورد). در آن هنگام هدهد به کاخ بلقیس رفته و در پشت کاخ او بوستانی دیده و فریفته سرسیزی و خرمی آن شده و در آن جا فرود آمده بود.

در آن بوستان هدهد دیگری دید و ازو پرسید:

«کجا هستی؟ از خدمت سلیمان غافل شده و بدین جا آمده‌ای؟ درین جا چه میکنی؟» در پاسخ او گفت:

«سلیمان کیست؟» هدهد چگونگی دستگاه سلیمان و شکوه فرمانروائی او و پوندگان و آفریدگان دیگری که به فرمانش درآمده بودند همه را شرح داد.
آن هدهد از شنیدن این سخنان دچار شگفتی شد.

هدهد سلیمان گفت:

از این شگفت انگیزتر، مردم این سرزمین هستند که با وجود بسیاری و انبوهي ایشان، زنی پادشاهشان است.

و أَوْتَيْتُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَ لَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ [23] 27

[1]- سوره نمل- آیه 21

[2]- سوره نمل- آیه 23

الکامل/ترجمه، ج3 ص:52

(و بدو از هر چیزی داده شده و تخت بزرگی نیز دارد). مردم آن شهر که در زیر فرمان بلقیس به سر می‌برند به جای این که شکر خداوند یکتا را بکنند در برابر خورشید به سجده می‌افتدند.
تخت بلقیس، اورنگی از طلا بود که گوهرهای گرانبهائی مانند یاقوت و زیرج و مروارید در آن نشانده بودند.

بعد که هدهد به نزد سلیمان برگشت و او را از علت دوری و دیر کرد خود آگاه ساخت و آنچه دیده بود شرح داد، سلیمان گفت:

«این نامه مرا بگیر و ببر و در پیش او بینداز». هدهد نامه را گرفت و پیش بلقیس برد. که در کاخ خود نشسته بود. آن را در اتاق وی انداخت.
بلقیس نامه را گرفت و خواند.

آنگاه کسان خویش را فرا خواند و گفت:

إِنِّي أَلْقَى إِلَى كِتَابٍ كَرِيمٍ، إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ، وَ إِنَّهُ سِمِّ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلَا تَغْلُوا عَلَىٰ وَ أَتُوْنِي مُسْلِمِينَ 27-31 ... يَا أَيُّهَا الْمُلَّا، أَفْتُونِي فِي أَمْرٍ مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّىٰ تَشْهَدُونِ [1] (نامه بزرگی برای من از سلیمان رسیده که به نام خدای بخشندۀ مهریان است و نوشته: در برابر من گردنشی نکنید و به فرمان من سر نهید. اینک ای بزرگان کشور به کار من رأی دهید.

زیرا من تا کنون بی حضور شما هیچ تصمیمی نگرفته‌ام). قائلوا: نَحْنُ أُولُوا قُوَّةٍ وَ أُولُوا بَأْسٍ شَدِيدٍ، وَ الْأَمْرُ إِلَيْنَا 27:33

[1]- سوره نمل- آیه‌های 29 تا 32

الکامل/ترجمه، ج3ص: 53

فَانْظُرُ إِلَيْهِمْ مَا ذَا تَأْمُرُونَ. 27 [1] 33 (بزرگان دربار او گفتند:

«ما نیرومندی و توانائی بسیار داریم. ولی رشته کار در دست تست و فرمان تراست بین تا چه دستوری باید بدھی.») بلقیس گفت:

إِنِّي مُرْسِلٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ 27 [2] (من برای ایشان هدیهای می‌فرستم) اگر سلیمان آن را پذیرفت، پس معلوم می‌شود که از پادشاهان این جهان است و ما از او برتر و نیرومندتریم و اگر نپذیرفت پیامبری از سوی خداوند است.

وقتی آن هدیه به سلیمان رسید، سلیمان به فرستادگان بلقیس گفت:

أَتُمْدُونَنِ بِمَالٍ؟ فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِّمَّا أَتَكُمْ بِلَأَنَّمُ بِهَدِيَّتِكُمْ تَنْرَحُونَ. ارْجِعُ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتَيْنَهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبْلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرُجَنَّهُمْ مِّنْهَا أَذْلَلَةً وَهُمْ صَاغِرُونَ. 27 [3] 36-37 (آیا شما می‌خواهید مرا به مال جهان یاری کنید؟ پس بدانید که آنچه خدا به من داده بهتر است از آنچه به شما داده است.

این شمائید که بدین چیزها شاد می‌شوید نه من. با این پیشکشی‌ها به نزد مردم شهر خود برگردید و آگاه باشید که من با لشکری انبوه که در برابر شیخ ایستادگی نخواهند داشت، بدان جا خواهم تاخت و آنان را با خواری و زیونی از آن جا خواهم راند.)

[1]- سوره نمل- آیه 33

[2]- سوره نمل- آیه 35

[3]- سوره نمل- آیه‌های 36 و 37

الکامل/ترجمه، ج3ص: 54

همینکه فرستادگان بلقیس پیش او بازگشتند و آنچه را که گذشته بود باز گفتند، بلقیس گروهی از سروران قوم خود را، که فرماندهان لشکر شودند، برگزید و پیشاپیش ایشان به سوی سرزمین سلیمان روانه گردید. و همچنان پیش رفت تا به مقصد نزدیک شد و جائی رسید که تا آن سرزمین پیش از یک فرستگ فاصله نداشت.

قال: أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِرَعْشَهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ؟ قال عَفْرِيتٌ مِّن الْجِنِّ: أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ 27 [1] 39-38 (سلیمان به یاران خود گفت:

«کدامیک از شما، پیش از آن که آنها سر به فرمان من نهند، تخت بلقیس را به نزد من می‌آورد؟» عفریتی از جنیان گفت:

«من آن تخت را پیش از آن که تو از جایگاه خود برخیزی به نزدت می‌آورم.») یعنی: پیش از هنگامی که برミ خیزی و برای غذا خوردن به خانه می‌روی. ولی سلیمان گفت:

«من می‌خواهم آن کار زودتر از این انجام شود.» قال الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِّنَ الْكِتَابِ: أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرَهَ إِلَيْكَ طَرْفُكَ 27 [2] 40 (کسی که از کتاب خداوندی دانشی داشت- و آن آصف بن برخیا بود و نام بزرگ خدا یعنی اسم اعظم را می‌دانست- گفت:

«من پیش از آن که چشم بر هم زنی، آن تخت را بدین جا می‌آورم.»)

[1]- سوره نمل- آیه‌های 38 و 39

[2]- سوره نمل- آیه 40

الکامل/ترجمه، ج3ص:55

و در پی این سخن به سلیمان گفت:

«بر آسمان بنگر و نگاه خود را از آن برمدار که چشم به هم نزنی تا من تخت بلقیس را به نزد تو آورم.» آنگاه سر بر خاک نهاد و دعا کرد. سلیمان ناگهان دید که تخت بلقیس از زیر اورنگ او بیرون آمد.

قال: هدا من فَضْلِ رَبِّي لِيَلْوَنِي أَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ. 27: 40 [1] (سلیمان- همینکه تخت بلقیس را در اختیار خود یافت- گفت:

«این از فضل پروردگار من است تا مرا بیازماید که آیا شکر می کنم- که این تخت پیش از یک چشم بر هم زدن به من رسیده- یا ناسپاسی می کنم- از اینکه می بینم آنرا کسی برایم آورده که در بدست آوردنش از من توانافتو است.» فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ: أَهَكَذَا عَرْشُكِ؟ قَالَتْ كَانَهُ هُوَ ... 27: 42 [2] (بنابر این هنگامی که بلقیس آمد بدو گفته شد:

«آیا تخت تو چنین است؟» گفت:

«گوئی این همان تخت است.» من آن را در میان دژها نهاده بودم و لشکریانی از آن پاسداری می کردند. چگونه بدینجا آمده است؟ آنگاه سلیمان اهریمنان را فرمود:

«برای من کاخی بلند بسازید تا بلقیس در آن جا بر من وارد شود.»

[1]- سوره نمل- آیه 40

[2]- سوره نمل- آیه 42

الکامل/ترجمه، ج3ص:56

به شنیدن این سخن برخی از اهریمنان به برخی دیگر گفتند:

«سلیمان همه‌ی آفریدگان را به فرمان خود درآورده و اکنون با بلقیس ملکه سبا نیز زناشویی می کند و بلقیس برایش پسری می آورد و ما دیگر از بندگی این خاندان رهائی نخواهیم یافت.» بلقیس زنی بود که ساق پای پشم آلود و زشتی داشت و اهریمنان سلیمان را ازین عیب آگاه ساختند تا از زناشویی با بلقیس درگذرد.

سلیمان به آنها گفت که برایش عمارتی بسازند تا در آن جا پاهای بلقیس را ببیند و اگر نپرسندید از ازدواج با او چشم بپوشد.

در پی این دستور، اهریمنان برای او کاخی از شیشه‌های سبز رنگ ساختند و در کف سالن شیشه‌های سپید قرار دادند که همانند آب جلوه می کرد. در زیر این آبگینه‌های سپید رنگ پیکر حیوانات دریائی مانند ماهی و غیره را نهادند.

آنگاه سلیمان بر تخت نشست و دستور داد که بلقیس بر او وارد شود.

بلقیس همینکه وارد شد و چشمش بکف سالن افتاد گمان برد که به بر که آب رسیده است. از این رو دامن جامه خود را بالا کشید و ساق پای خود را بر هنه کرد تا داخل شود.

درین هنگام سلیمان به پاهای او نگریست ولی زود چشم از آن برداشت.
قال: إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِبِهِ. قَالَتْ: رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.
[1] 44: [سلیمان گفت:

1]- سوره نمل- آیه 44

الکامل/ترجمه، ج3ص: 57

«این کوشکی است که کف آن از آبگینه‌هاست.» بلقیس- پیش سلیمان رفت و به خداپرستی گروید و- گفت:

«بار خدایا، من به خود ستم روا داشتم- که آفتاب پرستیدم- و اکنون با سلیمان به درگاه پروردگار جهانیان سر نهاده‌ام.» سلیمان سپس درباره چیزی که موی را بزداید و به پوست زیانی نرساند. به مشورت پرداخت.

اهریمنان برای او نوره را ساختند.

بنابر این بلقیس نخستین کسی است که نوره را به کار برد و موی خود را با آن زدوده است. بعد، سلیمان با بلقیس زناشوئی کرد و او را سخت دوست می‌داشت. پس از این زناشوئی، بلقیس را به تاج و تخت پادشاهی که در یمن داشت برگرداند.

از آن بعد، سلیمان ماهی یک بار به دیدن بلقیس می‌رفت و هر بار سه روز پیش او می‌ماند. و نیز گفته شده است:

سلیمان به بلقیس فرمود تا با مردی از کسان خود زناشوئی کند ولی بلقیس از این کار خودداری کرد و از تن در دادن بدان عار داشت. سلیمان گفت:
«در کیشی که تازه بدان گرویده‌ای جز این نیست که هر کسی باید با قوم خود زناشوئی کند.» بلقیس گفت:

«اگر از این کار چاره‌ای نیست، پس مرا به عقد ذو تبع (به ضم تاء و فتح باء مشدد) پادشاه همدان (به فتح هاء و سکون میم)

الکامل/ترجمه، ج3ص: 58

درآور.» سلیمان چنین کرد و بلقیس را به عقد او درآورد و به یمن فرستاد. آنگاه شوهر او، ذو تبع، را بر آن کشور چیره ساخت و به پریانی که اهل یمن بودند دستور داد تا از او فرمانبرداری کنند.

ذو تبع آن پریان را به کار گماشت و پریان برای او در یمن دژهای ساختند که از آنهاست: سلحون، مراوح، فلیون، هنیده و چند دژ دیگر.

پس از درگذشت سلیمان، آن پریان، دیگر از ذو تبع فرمانبرداری نکردند و پادشاهی ذو تبع و بلقیس نیز با پادشاهی سلیمان پایان یافت.

و نیز گفته شده است.

بلقیس پیش از سلیمان در شام درگذشت و سلیمان او را در تدمیر به خاک سپرد و آرامگاه او را پنهان کرد.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 59

سخن درباره پیکار سلیمان با پدر جراده زناشوئی او با جراده بتپرستی در سرای سلیمان ربوه شدن انگشتی سلیمان و برگشتن انگشتی بد

گفته شده است:

سلیمان آوازه شکوه فرمانروائی و بلندپایگی پادشاهی را شنید که در جزیره‌ای از جزائر دریا سلطنت می‌کرد و لشکریان برای دست یابی بدو، راهی نداشتند.

در اندیشه لشکر کشی بدان جزیره افتاد و باد او و سپاهیانش را برد و بدان جا رساند.
با این لشکر کشی، سلیمان پادشاه جزیره را کشت و هر چه

الکامل/ترجمه، ج 3 ص: 60

در آن سرزمین بود به غنیمت بود و یکی از دختران آن پادشاه را نیز به غنیمت گرفت که هیچ کس در خوبی و زیبائی همانندش را ندیده بود.

این دختر زیبا را برای خود اختیار کرد و او را به خداپرستی فرا خواند.

دختر به خداپرستی گروید با این که به این گرایش چندان دلستگی نداشت.

سلیمان این زن زیبا را به سختی دوست می‌داشت. ولی زن پیوسته اندوهگین بود و می‌گریست و به هیچ روی اندوه او از میان نمی‌رفت.

سرانجام روزی سلیمان بدو گفت:

«وای بر تو! این چه اندوه و اشکی است که پایان نمی‌یابد؟» در پاسخ گفت:

«از پدرم و پادشاهی او و آنچه بر سرش آمد یاد می‌کنم و اندوهگین می‌شوم.» سلیمان گفت:
«ولی خداوند پادشاهی دیگری به تو عوض داده که بهتر از پادشاهی اوست و همچنین، ترا به خداپرستی رهبری کرده است.» زن گفت:

«چنین است ولی من هر گاه پدرم را به یاد می‌آورم، به حالی می‌افتم که می‌بینی. ای کاش به اهریمنان فرمان می‌دادی که پیکره او را در خانه من بسازند تا بامداد و شامگاه بر آن بنگرم و امیدوار باشم که بدین تدبیر اندوه‌هم از میان خواهد رفت.»

الکامل/ترجمه، ج 3 ص: 61

سلیمان نیز به اهریمنان فرمود تا چنان کنند که همسرش می‌خواست.

اهریمنان برای آن زن تندیس پدرش را ساختند به اندازه‌ای دقیق که هیچیک از ویژگی‌های چهره و اندامش را فرو نگذاشتند و جامه‌ای نیز بر تن او کردند همانند جامه‌ای که در زندگی می‌پوشید.
از آن پس روز و شب همینکه سلیمان از سرای خویش بیرون می‌رفت زنش با کنیزکان خود بدان تندیس روی می‌آورد و در برابر او به حاک می‌افتداد. کنیزکان نیز همانند او تندیس را سجده می‌کردند و می‌پرستیدند.

این کار تا چهل روز ادامه یافت بی‌اینکه سلیمان از آن آگاهی یابد.

سرانجام آصف بن برخیا، وزیر سلیمان، خبردار شد و او که دوست راستین سلیمان بود، هر وقت که می‌خواست، به سرای سلیمان می‌رفت، خواه شب و خواه روز، چه سلیمان در خانه بود و چه نبود.
خلاصه، پاسبانان در گاه سلیمان هیچگاه از ورود او جلوگیری نمی‌کردند.

او پیش سلیمان رفت و گفت:

«ای پیامبر خدا، دیگر سالهای عمر من فزونی یافته و استخوانم خرد شده و چیزی نمانده که عمرم به سرآید. بنابر این دوست دارم در مقامی باشم که بتوانم با دانشی که درباره پیغمبران دارم از آنان یاد کنم و به ستایش ایشان پردازم و به مردم برخی از آنچه را که نمی‌دانند بیاموزم.» سلیمان بدو اجازه داد و گفت:

«همین کار را بکن.»

الکامل/ترجمه، ج3ص:62

آنگاه سلیمان مردم را برای شنیدن اندرزهای آصف گرد آورد.

آصف در میانشان به موعظه برخاست و از پیغمبرانی که آمده و رفته بودند سخن راند و ایشان را ستود تا به سلیمان رسید و بدو روی کرد و گفت:

«تو در خردی چه بربار و نیکو کار بودی و از آنچه زشت و ناهنجار بود، چه خوب دوری می کردي!» درباره سلیمان به همین اندازه بسنه کرد و از سخن لب فرو بست.

سلیمان که چنین دید سراپا از خشم لبریز شد و برای آصف پیام فرستاد و گفت: «ای آصف، هنگامی که به سخن درباره من پرداختي، تنها رفتار روزگار خردی مرا ستودي و درباره دوره بزرگی من خاموش ماندي. مگر من در پایان کار خود چه کرده‌ام؟» آصف پاسخ داد:

«چهل روز است که در سرای تو، به هوس زني، کسي جز خدai يكتا پرستيده مي شود.» سلیمان که اين شنيد، گفت:

«ما برای خدai يكتائيم و بي گمان به سوي او نيز باز مي گردیم. یقین دارم که تو اين سخن را نگفتي مگر بدان جهه که درين باره چيزی شنيده‌اي.» سلیمان سپس به سرای خود شتافت و آن بت را شکست و آن زن و کنیز‌کافش را کيفرداد.

بعد فرمود تا جامه پاكیزگی برایش آوردن. اين جامه‌اي بود که دوشیزگان نارسیده بافته و هیچ زن خون دیده‌اي آن را

الکامل/ترجمه، ج3ص:63

دست نزده و نگهداري نکرده بود.

اين جامه را پوشيد و به بیابان رفت و فرشی از خاکستر بگستر و برای توبه روی به درگاه خدا آورد و با جامه خود در میان خاکستر غلطید و از اين راه در برابر خدai بزرگ، ناتوانی و زبونی خویش را آشکار ساخت و گريست و در تمام آن روز از خدا آمرزش خواست. و شامگاه به سرای خود بازگشت.

او به مادر يكي از فرزندان خود پيش از همه اعتماد داشت.
و انگشتري خود را به هیچ کس نمي سپرد جز بدو.

اين انگشتري را سلیمان هيچگاه از خود جدا نمي کرد جز هنگامي که مي خواست به آبریزگاه برود يا با يكي از زنان خود نزديكی کند. در اين هنگام انگشتري را بدان زن مي سپرد تا وقتی که خود را پاک سازد. آنگاه انگشتري را از او باز مي گرفت.

فرمانروائي سلیمان بدین انگشتري بستگي داشت. در يكي از آن روزها انگشتري را به زن سپرد و به آبریزگاه رفت.

در همان هنگام ديوی که صخر جني نام داشت خود را به گونه سلیمان درآورد و پيش زن رفت و انگشتري را از او گرفت.

با اين انگشتري، در حاليكه چهره و اندام سلیمان را داشت به بارگاه سلیمان رفت و بر تخت نشست و آدميان و پريان و پرندگان بر او گرد آمدند و به خدمت پرداختند.

سلیمان، در حاليكه شكل او دگرگون شده بود، يiron آمد و پيش زن رفت و انگشتري خود را خواست.

زن پرسید:
«تو کیستی؟» جواب داد:
«من سلیمانم.»

الکامل/ترجمه، ج3ص: 64

گفت:

«دروغ می گوئی! تو سلیمان نیستی! سلیمان آن آمد و انگشتري خود را از من گرفت و هم اکنون بر تخت نشسته است.» سلیمان که این شنید، لغزش خویش را باز شناخت و بر آن شد که مقام از دست رفته خویش را دوباره بدست آورد.

این بود که در میان فرزندان اسرائیل می رفت و به همه می گفت:
«من سلیمان، پادشاه شما هستم.» ولی آنان همینکه نگاهی به سراپای او می انداختند، خاک بر او می پاشیدند.

سلیمان که چنین دید، ناچار به سوی دریا رفت و به حمل و نقل ماهیانی که ماهیگیران شکار می کردند، پرداخت.

در برابر این کار، روزی دو ماهی مزد می گرفت که یکی را می فروخت و نان می خرید و دیگری را می خورد.

چهل روز را بدین گونه گذراند.

از سوی دیگر، اندکی بعد، آصف و بزرگان بنی اسرائیل، به فرمان دیوی که همانند سلیمان شده بود، گردن نهادند.

آصف به فرزندان اسرائیل گفت:

«ای بنی اسرائیل، آیا شما هم در فرمانروائی سلیمان همان دگرگونی را می بینید که من دیده ام؟»
گفتند: «آری.» گفت:

«پس بگذارید که من به سرای سلیمان روم و از زنان او پرسم که آیا ایشان نیز همین دگرگونی ها را ازو دیده اند یا نه؟» رفت و از آن زنان درین باره پرسش کرد. زنان چیزهای

الکامل/ترجمه، ج3ص: 65

از او دیده بودند بدتر از آنچه آصف دیده بود.

آصف گفت:

إِنَّا إِلَهٖ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ 2: 156. این دیگر بلاع آشکاری است.» آنکاه پیش فرزندان اسرائیل رفت و ایشان را از آنچه می دانست آگاه ساخت.

آن دیو که به گونه سلیمان درآمده بود، همینکه دریافت به رازش بی بوده اند، از بارگاه خود پرواز کرد و بر فراز دریا پرید و انگشتري را در دریا افکند.

تصادفا یک ماهی آن انگشتري را فرو خورد و ماهیگیری آن را شکار کرد. غروب آن روز که می خواست مزد سلیمان را بدهد، مانند هر روز دو ماهی بدو داد.

یکی از این دو ماهی، همان ماهی بود که انگشتري سلیمان را فرو خورده بود.

سلیمان ماهی را گرفت و شکمش را درید تا درون آن را پاک کند و بخورد که انگشتري خویش را در آن یافت و برگرفت و در انگشت خویش کرد و به خاک افتاد و سپاس خدا را به جای آورد. زیرا پیدا شدن انگشتري مایه بازگشت او به پادشاهي و همچنان نشانه پذيرفته شدن توبه وي بود. چيزی نگذشت که آدميان و پريان و پرندگان بر او گرد آمدند و همه‌ي کسانی که از او برگشته بودند بدو روی آوردن.

سلیمان به اورنگ فرمانروائي خود بازگشت و پذيرفته شدن توبه خود را آشكار ساخت و اهريمان را در بي صخر جني که آن انگشتري را ربيوده بود، فرستاد. آنان او را گرفتند و آوردن و تخته سنگ بزرگی را سوراخ کردند و او را در آن جاي دادند. بعد سر سوراخ را با مس

الكامل/ترجمه، ج3: 66

و آهن بستند و سنگ را به دريا افکندند.

مدت فرمانروائي آن ديو بر اورنگ فرمانروائي سليمان چهل روز بود، به اندازه مدت بتپرستي در سرای سليمان.

و نيز گفته‌اند:

سبب از دست رفتن فرمانروائي سليمان اين بود که ذمي داشت پرهيزگارتر و نيكوکارتر از تمام زنان وي، به نام جراده، که انگشتري خویش را به هيچکس نمي‌سپرد جز بدو.
این زن يك بار بدو گفت:

«برادری دارم که فرماندار فلان شهر است و از من دور مي‌باشد. خواهش مي‌کنم که او را پيش من يياوري.» سليمان بدان زن پرهيزگار وعده داد که برادرش را منتقل کند، ولی نکرد. خدا نيز او را بدان گرفتاري دچار ساخت.

يک روز که انگشتري خود را به جراده سپرد و به آبريزگاه رفته بود، ديو به صورت او درآمد و انگشتري را گرفت.

بعد که سليمان بiron آمد و انگشتري را خواست، جراده گفت:

«مگر آن را نگرفتی؟» گفت: «نه.» و سرگشته و پريشان از سرای خویش بiron رفت.

آن ديو چهل روز بر اورنگ پادشاهي ماند و در ميان مردم فرمانروائي کرد تا به راز او پي بردند و دورش را گرفتند و تورات آوردن و خوانندند.

ديو که خواندن آن كتاب آسماني را نمي‌توانست تحمل کند، از پيش ايشان گريخت و پرواز کرد و انگشتري را در آن

الكامل/ترجمه، ج3: 67

در يا افکند.

يکي از ماهيان انگشتري را فرو خورد.

سليمان که گرسنه بود، از ناچاري پيش ماهيگيري رفت و خوراک خواست و گفت:
«من سليمان هستم.» آن ماهيگير از اين سخن برآشفت و او را دروغگو خواند و زد و سرش را شکست چنان که از آن خون روان شد.

ماهيگيران که اين سنگدلي را از سرپرست خود ديدند، او را سرزنش کردند و برای دلجهونی از سليمان دو ماهی بدو دادند.

یکی از این دو ماهی، همان بود که انگشتی را فرو-خورد بود. سلیمان شکم ماهی را پاره کرد و انگشتی را برگرفت.

بدین گونه، خداوند بار دیگر فرمانروائی او را بدو برگرداند و همه از او پوزش خواستند. سلیمان گفت:

«نه برای پوزشی که از من میخواهید شما را میستایم و نه برای آنچه با من کرده‌اید شما را سرزنش میکنم.» پس از این پیشامد، خداوند پریان و اهریمنان و باد را به فرمان او درآورد، در صورتی که تا پیش از آن به فرمان او نبودند. این گفته با ظاهر قرآن همانندی بیشتری دارد زیرا فرموده خدای بزرگ چنین است:

قال: رَبِّ اغْرِ لِي وَ هَبِ لِي مُكَلَّا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي، إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَابُ. فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ وَ الشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَاءٍ وَ غَوَّاصٍ وَ آخَرِينَ مُقْرَنِينَ فِي الْأَصْفَادِ [1] 38:35-38

[1]- سوره ص- آيه 35 تا 38
الکامل/ترجمه، ج3 ص:68

(سلیمان گفت:

«بار خدایا، از گناه من درگذر و مرا پادشاهی و سلطنتی ببخش که پس از من هیچ کس شایستگی آن را نداشته باشد زیرا توئی که بسیار بخشنده‌ای.» از این رو، ما باد را رام او ساختیم تا به فرمان وی، هر جا که او خواست آرام روان شود. همچنین، اهریمنانی را که کاخ می‌ساختند و از دریا گوهرهای گرانها می‌آوردند و دیوان دیگری را که در زنجیر بسته شده بودند به فرمان او درآوردیم. درباره سبب از دست رفتن فرمانروائی سلیمان سخنان دیگری نیز گفته‌اند. خداوند حقیقت را بهتر می‌داند.

الکامل/ترجمه، ج3 ص:69
سخن درباره درگذشت سلیمان

پس از اینکه خداوند پادشاهی سلیمان را بدو باز گرداند، او همچنان بر اورنگ فرمانروائی پایدار ماند. همه از او فرمان می‌بردند و پریان برایش کار می‌کردند. ما یشاء من مَحَارِيبَ وَ تَمَاثِيلَ وَ جِفَانَ كَالْجَوابِ وَ قُدُورِ رَاسِيَاتِ [1] 34:13 (دیوان و پریان، هر چه سلیمان می‌خواست، از پرستشگاه‌ها و تندیس‌ها و کاسه‌هایی مانند آبدان‌ها و دیگهای بزرگ، برایش می‌ساختند). سلیمان از دیوان، هر که را که می‌خواست، کیفر می‌داد و هر که را که می‌خواست فرا می‌خواند و به کاری می‌گماشت.

چنین بود تا اینکه رفته رفته زمان مرگ وی فرا رسید.

همیشه هنگامی که به نماز بر می‌خاست گیاهی پیش روی او می‌روئید. و او عادت داشت که از آن گیاه می‌پرسید:

[1]- سوره سبا- آيه 13
الکامل/ترجمه، ج3 ص:70
نام تو چیست.» گیاه نام خود را می‌گفت.
سلیمان می‌پرسید:

«تو به چه کار می آئی؟» باز گیاه پاسخ می داد. اگر برای کشت و زرع بود، کاشته می شد و اگر برای دارو بود، سود آن نوشته می شد.

روزی هنگامی که سرگرم نماز بود، گیاهی در پیش روی خود دید و پرسید:

«نام تو چیست؟» گفت: «خرنوبه.» پرسید:

«برای چه کاری رسته ای؟» جواب داد:

«برای خراب کردن این بیت!» یعنی: بیت المقدس.

سلیمان که این شنید گفت:

«خداآوند تا هنگامی که من زنده هستم این خانه را ویران نخواهد ساخت. پس معلوم می شود که نخست نابودی من و سپس ویرانی این خانه به دست تو است.» بعد، آن گیاه را کند. و گفت: «بار خدایا، مرگ مرا از پریان و دیوان پنهان دار تا مردم بدانند که پریان و دیوان غیب نمی دانند.» سلیمان گاهی یک سال و گاهی دو سال، گاهی یک ماه و گاهی دو ماه، گاهی کم و گاهی بیش، در بیت المقدس خلوت می کرد و تنها به پرستش خدا می پرداخت. هر بار نیز خوردنی و آشامیدنی خویش را همراه می برد.

الکامل/ترجمه، ج3: 71

در این بار که مرگش فرا رسید نیز خوراک و مایحتاج خویش را با خود برده بود و نیازی نداشت که از پرستشگاه بیرون آید. بنابر این هر قدر که در آن جا می ماند هیچ کس گمان نمی برد که درگذشته باشد.

روز مرگ خود، هنگامی که ایستاده و بر عصای خود تکیه داده بود، عمرش به سر آمد و درگذشت. ولی پریان و دیوان از مرگ او آگاهی نیافتدند و از بیم او به کار ساختمن بیت المقدس ادامه دادند. زیرا پیکر سلیمان، پس از مرگش همچنان متکی بر عصا مانده بود تا موریانه ای شروع به خوردن عصا کرد و عصا در هم شکست و پیکوش بر زمین افتاد.

درین هنگام دیوان دریافتند که سلیمان از جهان رفته است. مردم نیز دانستند که دیوان و پریان غیب نمی دانند.

لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ. 34 [1] (اگر غیب می دانستند- و پی می بردند که مدتی است سلیمان درگذشته- دیگر کار ساختمن را دنبال نمی کردند و در آن سختی و درج توانفرسا باقی نمی ماندند). هنگامی که پیکر سلیمان بر زمین افتاد، فرزندان اسرائیل خواستند بدانند که او از چه وقت مرده است.

این بود که موریانه را بر عصا نهادند و او یک شب و روز از آن چوب خورد بدین نسبت حساب کردند و دریافتند که آن عصا در یک سال خورده شده است.

دیوان بدان موریانه گفتند:

«اگر تو خوراک می خواستی، ما خوشمزه ترین خوراک را

[1]- سوره سبا- آیه 14

الکامل/ترجمه، ج3: 72

برایت می آوردیم، اگر آشامیدنی می خواستی بهترین آشامیدنی را برایت آماده می کردیم. ولی از این پس برای تو تنها آب و گل می آوریم.» بدین قرار آنها هر جا که موریانه باشد برایش آب و گل می بردند. آیا گلی را که در میان چوب است نمی بینید؟ این همان گلی است که اهریمنان برای موریانه می آورند! گفته شده است:

پریان و دیوان از خستگی و سختی و رنجی که هنگام کار می دیدند، پیش دیو کار آزموده و پخته ای شکایت بردن. برخی گفته اند که پیش ابلیس شکوه کردند.

او گفت:

«مگر چنین نیست که شما بارهای سنتگین را می بردید و به مقصد می رسانید و هنگام بازگشت دیگر باری ندارید و دستان خالی است؟» گفتند: «آری. چنین است.» گفت: «پس هر بار که دست خالی برمی گردید فرصت آسایشی دارید و می توانید که از آن، هر چه بیش تو، استفاده کنید.» این اندرز را باد به گوش سلیمان رساند. سلیمان به تنهایان دیوان فرمان داد که وقتی دیوان بارها و آلاتی را که مورد نیاز ساختمان است در محل کار و ساختمان آوردن و خواستند باز گردند، آنچه را که از بنایی زیاد آمده و به کاری نمی خورد بارشان کند تا در برگشتن بارشان سنتگین تر باشد و در راه درنگ تکنند و تندتر بروند و کار را زودتر انجام دهند.

دیوان که چنین دیدند، پیش کسی که از بسیاری کار
الکامل/ترجمه، ج3ص: 73

شکوه کرده بودند رفند و او را از آنچه روی داده بود، آگاه ساختند.

او به آنها گفت:

«چشم به راه گشایش باشید. زیرا هر کار که بیش از اندازه بالا گرفت، دگرگون خواهد شد. فواره چون بلند شود سرنگون شود.» از آن پس روزگار سلیمان دیر نپائید تا عمرش به سر آمد. مدت زندگانی او پنجاه و سه سال و مدت فرمانروائی او چهل سال بود.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 74

سخن درباره کسی که از میان ایرانیان پس از کیقباد به پادشاهی رسید پس از درگذشت کیقباد، پسرش کیکاووس بن کینیه بن کیقباد به پادشاهی رسید. همینکه بر اورنگ فرمانروائی نشست به پاسداری- شهرهای خویش پرداخت و گروهی از بزرگان شهرهایی را که در همسایگی وی واقع شده بودند، کشت. او در سرزمین بلخ به سر می برد. کیکاووس دارای فرزندی شد که او را سیاوش (سیاوش) نامید و او را به رستم پهلوان، پسر دستان بن نریمان بن جوذنک بن گرشاسب، که اسپهبد سیستان و نواحی وابسته بدان بود، سپرد تا او را تربیت کند.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 75

رستم نیز به بهترین گونه‌ای در آموزش و پرورش او کوشید و از دانش‌ها و سوارکاری و راه و روش‌هایی که پادشاهان بدان نیازمندند، همه را بدرو آموخت و هنگامی که در آنچه می خواست بدو یاموزد سرآمد شد، او را به نزد پدرش برداشت.

کیکاووس به دیدن فرزند برومی خود، سیاوش، که در روی و خوی بی همانند بود، شاد شد. پدر او، کیکاووس، تازه با دختر افراسیاب پادشاه ترکان، و به گفته‌ای: با دختر پادشاه یمن زناشوئی کرده بود.

این زن به دیدن سیاوش فریفته وی شد و او را به آغوش خویش فراخواند.
ولی سیاوش از پذیرفتن درخواست وی خودداری کرد.
او نیز کینه سیاوش را به دل گرفت و از او به اندازه‌ای در پیش پدرش بدگونئی کرد که کیکاووس را
بدو خشمگین ساخت.
سیاوش که چنین دید از رستم خواهش کرد تا از کیکاووس بخواهد تا وی را به جنگ افراسیاب
بفرستد زیرا روابط کیکاووس و افراسیاب تیره شده بود.
او بدین تدبیر می‌خواست از پدر خود دور، و از گزند نیرنگ زن پدر خود آسوده باشد.
رستم نیز چنین کرد و در پی سفارش رستم، کیکاووس، فرزند خود، سیاوش را با لشکری ابوه به
جنگ افراسیاب فرستاد.
سیاوش برای روبرو شدن با افراسیاب به سوی شهرهای توران زمین روانه شد. ولی همینکه بدان
سرزمین رسید با افراسیاب آشتی کرد.
آنگاه به پدر خود نامه‌ای نوشت و از صلحی که میان او و افراسیاب واقع شده بود، او را آگاه
ساخت.

الکامل/ترجمه، ج3: 76

کیکاووس که نامه را خواند، بدو نوشت و فرمان داد که پیمان صلح را برهم زند و با افراسیاب به
پیکار پردازد.
سیاوش این پیمان شکنی را کاری زشت دانست و از آن بیزاری جست و فرمان پدر خود را به کار
نیست و دریافت که این هم از کینه‌توزی‌های زن پدر اوست که پیش پدرش صلح او با افراسیاب را
تکوهیده است.
از این رو، به افراسیاب پیام فرستاد و برای خود زنهار خواست تا به نزد وی برود.
افراسیاب این درخواست را پذیرفت و بدو امان داد.
کسی که درین باره میانجی شده بود، قیران بن ویسغان (پیران ویسه) بود.
سیاوش به توران زمین رفت و افراسیاب او را گرامی داشت و به پذیرائی از او پرداخت و یکی از
دختران خویش را که وسفافرید خوانده می‌شد، بدو داد. همین زن است که مادر کیخسرو می‌باشد.
چیزی نگذشت که دانائی و آگاهی سیاوش به امور کشور-داری، همچنین دلاوری او، افراسیاب را
تگران کرد چون می‌ترسید که سیاوش روزی فرمانروائی را او بگیرد.
دو پسر افراسیاب، همچنین کیدر برادر افراسیاب، نیز که به سیاوش رشك می‌بردند، آتش آشوب را
دامن زدند و دشمنی افراسیاب و سیاوش را افزون ساختند.
از این رو افراسیاب به ایشان گفت که سیاوش را بکشنند.
آنان نیز نخست گوش و بینی وی را بریدند و سپس سر از پیکرش جدا ساختند.
زن سیاوش، یعنی دختر افراسیاب، از سیاوش آبستن بود

الکامل/ترجمه، ج3: 77

و فرزندی در رحم داشت که پس از تولد، کیخسرو نامیده شد.
دشمنان سیاوش، پس از کشتن او در اندیشه افتادند تا نیرنگی به کار برند که همسر سیاوش آنچه در
رحم دارد بیندازد.
ولی نیرنگشان کارگر نیفتاد.

پیران ویسه نیز - که سیاوش با میانجیگری وی از افراسیاب زنهار خواسته و بدو پناه بود - از کشته شدن سیاوش به خشم آمد و نگران شد، از فرجام این کار و خونخواهی پدرش کیکاووس و کین توزی رستم ترسید و همسر سیاوش را به سرای خویش برد تا پس از زایمان او، فرزندش را بکشد و او را زنده نگذارد که وقتی بزرگ شد کیکاووس و رستم را به خونخواهی پدر خود برانگیزد. ولی پس از اینکه فرزند خود را زاد، پیران بر او و نوزادش رحم آورد و آن بچه را نکشت و این راز را از همه پنهان نگاه داشت تا هنگامی که بزرگ شود و به من بلوغ رسد.

از سوی دیگر، کیکاووس - که از کشته شدن فرزند خود، سیاوش، آگاهی نداشت - کسانی را به شهرهای توران زمین فرستاد تا او را بیابند و با خود ببرند.

ولی هنگامی که خبر کشته شدن سیاوش به ایران رسید، شادوس (یا: سادرس)، پسر گودرز در سوگ او سیاه پوشید.

او نخستین کسی بود که جامه سیاه را نشانه ماتمزدگی ساخت.

با این جامه به بارگاه کیکاووس رفت.

کیکاووس که او را سیاه پوش دید، پرسید:

«این چیست؟» در پاسخ گفت:

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 78

«امروز روز تیرگی و سیاهی است.» کیکاووس همینکه دانست پرسش کشته شده، لشکرهای را در اختیار رستم پهلوان و طوس، اسپهبد اصفهان گذاشت و آفان را به جنگ افراسیاب فرستاد. این دو سردار بزرگ با سپاهیانی که داشتند به توران زمین رفتند و کشتار فراوان کردند و اسیران بسیار گرفتند.

میان آن دو تن با افراسیاب جنگ‌های سختی درگرفت که در آن، دو پسر افراسیاب و برادر او، که وی را به کشنیدن سیاوش برانگیخته بودند، به قتل رسیدند.

ایرانیان عقیده دارند که اهریمنان رام کیکاووس بوده‌اند.

و این پادشاه شهری ساخته که به پندار ایشان سیصد فرنگ درازا داشته و گرداگرد آن دیواری از روی، دیواری از مس و دیواری از نقره بوده است.

اهریمنان، این شهر را در میان زمین و آسمان و آنچه میان زمین و آسمان است، حرکت می‌داده‌اند.

همچنین کیکاووس نه می‌خورده و نه می‌آشامیده و نه قضای حاجت می‌کرده است.

سرانجام، هنگامی که خداوند کسانی را فرستاد تا شهر او را ویران کنند، اهریمنان نتوانستند شهر را نگه دارند و کیکاووس به کیفر این ناتوانی، گروهی از فرماندهانشان را کشت.

برخی از کسانی که با تاریخ شاهان گذشته آشنازی دارند، گفته‌اند:

تنهای به فرمان سلیمان بن داود بود که اهریمنان رام کیکاووس شدند و کیکاووس نیروئی یافت که هیچیک از پادشاهان را یارای ستیز با او نبود و هر که با او در می‌افتد از او شکست می‌خورد.

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 79

شکوه و نیرومندی او چنین بود تا هنگامی که در اندیشه پرواز به آسمان افتاد.

برای انجام این کار از خراسان به بابل رفت و خداوند بزرگ به او نیروئی بخشید که با همراهان خود به آسمان رفت تا به ابرها رسید.

آنگاه خداوند این نیرو را از ایشان باز گرفت. این بود که همه ناگهان افتادند و نابود شدند و در چنین روزی بود که کیکاووس به حال یک آدمیزاده عادی برگشت که از خوردن و آشامیدن و همچنین قضای حاجت ناگزیر شد.

اینها همه از دروغ‌های خنک ایرانیان است.

پس از این پیشآمد، فرمانروائی کیکاووس رو به نابودی نهاد و از شکوه کشورش کاسته شد. دشمنان و بدخواهان او فزونی یافتند و با او به جنگ پرداختند. در این جنگ‌ها گاهی او پیروزی می‌یافت و گاهی آنان پیروز می‌شدند. بعد به شهرهای یمن تاخت. پادشاه یمن در آن روزگار ذو الادعاء بن ابرهه ذو المنار بن رایش بود که به سبب ابتلا به بیماری فالج جنگ نمی‌کرد.

اما همینکه کیکاووس به قلمرو فرمانروائی او تاخت، خود را برای پیکار با وی آماده ساخت و با لشکریانی که داشت به جنگ او رفت. در این جنگ کیکاووس را گرفتار ساخت و لشکریانش را نیز به بند اسارت انداخت.

آنگاه کیکاووس را در چاهی زندانی کرد و در چاه را بست.

rstم که خبر گرفتاری کیکاووس را شنید از سیستان به

الکامل/ترجمه، ج3ص:80

یمن رفت و کیکاووس را رهانی بخشید.

ذو الادعاء می‌خواستrstم را از بردن کیکاووس باز دارد و در این اندیشه، لشکریان خویش را گرد آورد تا با او نبرد کند ولی از ویرانی کشور خویش ترسید و باrstم صلح کرد بدین قرار که او کیکاووس را برگیرد و به ایران برگرداند.

rstم نیز کیکاووس را با خود به ایران برد و از نو به تاج و تخت پادشاهی باز رساند.

کیکاووس به پاداش این خدمت، سیستان و زابلستان را که از توابع غزنه بود، بهrstم واگذاشت و نام «بندگی» را از روی او برداشت.

او پس از این رویداد درگذشت. روزگار فرمانروائی او یکصد و پنجاه سال بود.

الکامل/ترجمه، ج3ص:81

سخن درباره پادشاهی کیخسرو، پسر سیاوش بن کیکاووس

پس از درگذشت کیکاووس پسرش، کیخسرو بن سیاوش بن کیکاووس، به پادشاهی رسید که مادرش وسفافرید، دختر افراسیاب پادشاه توران زمین، بود.

کیخسرو، همینکه به فرمانروائی رسید، به همه اسپهبدان نامه نگاشت که با تمام لشکریان خویش به نزد وی بروند.

پس از آن که بدین گونه، سرداران و سپاهیان خود را گرد آورد، سی هزار تن از آنان را بسیج کرد و به فرماندهی طوس درآورد و فرمود که به شهرهای ترکان- یعنی توران زمین- بتازد و در هیچیک از قریه‌ها و شهرهای ترکان نگذرد مگر این که همه مردمش را از دم تیغ بگذراند جز در یک شهر که برادر او، به نام فیروزد، یا فرورد بن سیاوش در آن جا به سر می‌برد و پدرش سیاوش با

مادر او در یکی از شهرهای توران زمین زناشوئی کرده بود.

ولی طوس که به توران زمین تاخت، جنگی میان او و فیروزد درگرفت که فیروزد کشته شد.

الکامل/ترجمه، ج3ص:82

کیخسرو که از کشته شدن او آگاهی یافت، برآشت و کینه طوس را در دل گرفت و به یکی از عموهای خویش که با طوس بود نامه نوشت و دستور داد که طوس را دستگیر کند و به بند اندازد و او را دست بسته پیش وی بفرستد و فرماندهی لشکر را خود به عهده گیرد.
او نیز چنین کرد و با آن لشکر به جنگ افراصیاب رفت.

افراصیاب سپاهیانی را به جنگ او فرستاد. دو لشکر با هم نبردی سخت کردند و گروه بسیاری کشته شدند و سرانجام ایرانیان بر فراز کوهها گریختند و پیش کیخسرو برگشتنند.

کیخسرو عمومی خود را که نتوانسته بود در آن جنگ کاری از پیش ببرد، به کیفر رساند و سرزنش کرد و بر آن شد که نبرد با ترکان را پیگیری کند.
از این رو فرمان داد که بار دیگر تمام لشکریان وی را گرد آورند و هیچ کس از تن دادن به پیکار خودداری نکند.

همینکه سپاهیانش گود آمدند، آنان را آگاه ساخت که می خواهد به توران زمین از چهار سوی بتازد.

بدین اندیشه، گودرز را به فرماندهی بیشترین گروه از لشکریان گماشت و فرمان داد تا به شهرهای ترکان از بخشی که پیوسته به بلخ است حمله برد.
درفش کاویان را نیز درین لشکر کشی بدو سپرد.

این درفش بزرگترین پرچم ایرانیان بود و آن را بیرون نمی فرستادند مگر همراه بدخی از شاهزادگان هنگامی که جنگی بزرگ پیش می آمد.
لشکر دیگری نیز از سوی چین فرستاد. لشکری هم از نواحی دریای خزر گسیل داشت و لشکری میان این دو لشکر

الکامل/ترجمه، ج3ص:83

حرکت کرد.

سپاهیان بالا از چهار سوی به توران زمین تاختند و به ویرانگری پرداختند به ویژه گودرز که تا توانست کشت و ویران کرد و اسیر گرفت و به بند انداخت.

کیخسرو نیز خود از راه ویژهای در پی او شتافت تا بدو رسید که تا آن هنگام گروه بسیاری از کسان افراصیاب را به خاک افکنده بود.

او را دید که پانصد و شصت و اند هزار تن را کشته و سی هزار تن را اسیر کرده و بیش از اندازه غنیمت به چنگ آورده است.

گودرز آنچه از کسان افراصیاب و ترخانها^[1] کشته بود به کیخسرو گزارش داد و به پاداش این پیروزی مقامش در نزد کیخسرو بالا رفت.

کیخسرو از او سپاسگزاری کرد و اصفهان و گرگان را بدو واگذشت.
لشکرهای دیگر نیز که از سایر جهات به ترکان حمله بردند، نامه‌هایی به کیخسرو نگاشتند و آنچه را که کشته و ویران

[۱] ترخان (به فتح تاء): واژه‌ای ترکی است. لقبی است که در قدیم از طرف پادشاهان ترک به یکی از رجال و درباریان داده می‌شد و او را از ادای باج و خراج معاف می‌کرده و اختیاراتی هم به او می‌داده‌اند و هر وقت می‌خواسته می‌توانسته بی‌اجازه به حضور شاه برود. به عربی طرخان هم می‌گویند به معنی رئیس و سوره. و جمع آن طراخنه است.

(فرهنگ عمید)

الکامل/ترجمه، ج3ص: 84

کرده و به غنیمت گرفته بودند شرح دادند و یادآور شدند که سپاهیان افراسیاب را لشکر پس از لشکر شکست داده و گریزانده‌اند.

کیخسو نیز به آنان نوشت که در پیکار با تورانیان کوشش بسیار به کار برند و پس از پایان جنگ به او، در جائی که نام برده بود، بیرونندند. افراسیاب همینکه از کشته شدن ترخان‌ها و یاران و لشکریانش آگاهی یافت، به خشم آمد و سرآسمیمه شد.

از فرزندانش کسی زنده نمانده بود جز پسرش، شیده، که او را به جنگ کیخسو فرستاد. او به سر وقت کیخسو شتافت. و پس از چهار روز که این دو تن به سختی با هم جنگیدند ترکان شکست خورده‌اند و گریختند و ایرانیان به دنبالشان تاختند در حالیکه پی در پی ایشان می‌کشند و اسیر می‌گرفتند.

درین گیر و دار بر پسر افراسیاب نیز دست یافتند و خونش را ریختند. افراسیاب که این رویداد و کشته شدن پسر خویش را شنید خود با لشکریانی که داشت به میدان کارزار شتافت و با کیخسو روبرو شد.

میان دو سپاه پیکاری چنان سخت روی داد که همانندش شنیده نشده بود. کار جنگ بالا گرفت و سرانجام افراسیاب شکست خورد و ترکان کشته بسیار دادند چنانکه یکصد هزار تن از ایشان کشته شدند.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 85

کیخسو شتابان در پی افراسیاب تاخت و افراسیاب نیز همچنان از شهری به شهری می‌گریخت تا به آذربایجان رسید و خود را پنهان کرد.

ولی بر او دست یافتند و او را پیش کیخسو بردند. کیخسو او را به نزد خود فرا خواند و درباره پیمان شکنی و خیانتی که در حق پدر وی، سیاوش، روا داشته بود به پرسش پرداخت.

افراسیاب برای کار ناجوانمردانه خود دلیل و عذری نداشت. از این رو کیخسو دستور داد تا او را بکشنند.

بنابر این او را کشند همچنان که او سیاوش را کشته بود.

کیخسو سپس از آذربایجان پیروزمند و شادمان بازگشت.

پس از کشته شدن افراسیاب، پادشاه توران زمین، برادرش، کی‌سواسف، به پادشاهی رسید. بعد از مرگ او نیز پرسش جرزاسف (یا: بهراسب) پادشاه شد که مردی ستمگر و تباهاکار بود.

کیخسو همینکه از خونخواهی پدر خویش آسوده شد و در پادشاهی خود استواری یافت، از جهان کناره گرفت و به پرهیزگاری و پارسائی پرداخت.

یاران و کسان وی کوشیدند تا او را دوباره به پادشاهی و کشور داری برانگیزند ولی او نشید و بدین کار تن در نداد.

bedo گفتند:

«پس کسی را جانشین خود کن تا بعد از تو به فرمانروائی برسیزد.» کیخسو نیز لهراسب را جانشین خود ساخت. آنگاه از

الکامل/ترجمه، ج3ص:86

ایشان دوری گزید و پنهان شد و کسی ندانست که چه بر سرش آمد و در کجا درگذشت. بدخی دیگر، جز این می گویند.

مدت پادشاهی او شصت سال بود و پس از او لهراسب به

الکامل/ترجمه، ج3ص:87

سخن درباره کار فرزندان اسرائیل پس از سلیمان گفته شده است:

پس از درگذشت حضرت سلیمان، پرسش رحبعم بن سلیمان به پادشاهی رسید و مدت هفده سال پادشاهی کرد.

پس از رحبعم در میان کشورهای بنی اسرائیل پراکندگی افتاد.

آنگاه ایا، پسر رحبعم، در میان گروههای بنی اسرائیل، تنها بر دو گروه یهودا و بنیامین، سروری و فرمانروائی یافت زیرا گروههای دیگر یور بعم بن بایعا، بنده سلیمان، را پادشاه خود ساختند چون چنان که بدخی عقیده دارند جراده همسر سلیمان در خانه خود برای بتی که می پرستید قربانی کرد و خدای بزرگ نیز بدین گناه، سلیمان را آگاه ساخت که بخشی از کشور وی را از فرزندانش خواهد گرفت.

مدت پادشاهی ایا، پسر رحبعم، سه سال بود.

الکامل/ترجمه، ج3ص:88

پس از او، اسا پسر ایا به دو گروهی که زیر فرمان پدرش درآمده بودند فرمانروائی یافت و مدت چهل و یک سال پادشاهی کرد.

او مردی شایسته و نیکوکار، و لئگ بود.

الکامل/ترجمه، ج3ص:89

سخن درباره پیکار اسا بن ایا با رژح هندی

گفته شده است:

اسا پسر ایا، مردی شایسته و نیکوکار و خداپرست بود ولی پدرش بتپرستی می کرد و مردم را به پرستش بتها فرا - می خواند.

پرسش، اسا، همینکه به فرمانروائی رسید، دستور داد تا جارچی در همه جا جار بزند که:

«آگاه باشید که کفر و کسانی که اهل کفرند از میان رفته، و ایمان و کسانی که اهل ایمانند پایدار مانده‌اند. در میان بنی اسرائیل هیچ کافری نیست که سربلند کرده، و من او را نکشته باشم. بی گمان طوفان نوح جهان و مردم جهان را غرق نکرد و قریه‌ها را درهم نکویید، و از آسمان سرگ و آتش بر زمین نبارید جز برای این که مردم خداپرستی را ترک گفتند و از فرمان پروردگار

الکامل/ترجمه، ج3ص:90

سر پیچیدند.» اسا کوشید که مردم را به راه راست در آورد و درین باره سختگیری بسیار کرد. در نتیجه سختگیری او، گروهی که بت می‌پرستیدند و گناه می‌کردند، به ستوه آمدند و پیش مادر اسا رفتند و از دست پرسش شکایت برداشتند.

مادر او نیز بت‌پرستی می‌کرد.

از این رو، به نزد پسر خود رفت و کوشید تا او را از آنچه می‌کرد باز دارد. درین باره نیز بیش از اندازه اصرار ورزید.

ولی پسرش، اسا، به سخنان او گوش نداد، از این گذشته، او را از زیان بت‌پرستی ترساند و بیزاری خود را از پرستش بت‌ها آشکار کرد.

مردمی که به بت‌پرستی گرویده بودند وقتی کار را چنان دیدند، ناامید شدند و کسانی که از اسا می‌ترسیدند، آن سرزمین را ترک گفتند و روانه هند گردیدند.

در هند پادشاهی بود که رژح (یا: روح) خوانده می‌شد.

مردی بیدادگر و تبهکار بود و توانائی بسیار داشت. مردم بیشتر شهرهای هندوستان از او فرمانبرداری می‌کردند و او آنان را به بندگی و پرستش خود فرا می‌خواند.

آن گروه از بنی اسرائیل که راهی هندوستان شده بودند، خود را بدو رسانندند و از دست پادشاه خود پیش او شکایت برداشتند و از شهرهای بسیار و لشکریان او، همچنین از ناتوانی او در فرمانروائی سخن گفتند و پادشاه هند را برانگیختند که برای جنگ با اسا لشکرکشی کند.

پادشاه هند جاسوسانی را به سرزمین بنی اسرائیل فرستاد

الکامل /ترجمه، ج3 ص: 91

قا درباره وضع آنان تحقیق کنند.

آنان رفتند و برای او خبرهایی آوردنند.

پادشاه هند همینکه از کار اسا و نیروی کشور داری او آگاهی کافی یافت، لشکریان خویش را گرد آورد و از راه دریا رهسپار شام شد.

هنگامی که می‌خواست بدان سو روانه شود، فرزندان اسرائیل به وی گفتند:

«asa دوستی دارد که او را یاری می‌دهد و پیروزی می‌بخشد!» در پاسخ گفت:

«asa و دوستش در برابر سرداران و سپاهیان بسیار من کجا می‌توانند کاری از پیش ببرند!» از سوی دیگر، اسا همینکه خبر لشکر کشی پادشاه هند را شنید، روی نیاز به درگاه خداوند نهاد و زاری کرد و ناتوانی و زبونی خویش را از پیکار با آن هندی آشکار ساخت و از خدا خواست که او را در این پیکار پیروزمند سازد.

خداوند درخواست او را پذیرفت و در خواب بدو آگاهی داد که:

«من به زودی توانائی خود را به رژح هندی و لشکریانش نشان خواهم داد چنان که گزندشان را از تو دور سازم و دارائی آنان را به تو رسانم تا دشمنان تو بدانند که دوست تو یار خود را بر زمین نمی‌زنند و لشکرش را شکست نمی‌دهند.

باری، رژح راه خود را پیمود تا به کرانه شام رسید و لنگر انداخت و روانه بیت المقدس شد.

در دو منزلی بیت المقدس، لشکریان خویش را پراکنده

الکامل /ترجمه، ج3 ص: 92

ساخت که سراسر آن نواحی را فرا گرفتند و دل‌های بنی اسرائیل لبیریز از بیم و هراس شد.
اسا دیده باقانی را فرستاد که درباره شماره لشکریان رژح بررسی کنند و خبری بیاورند.
این دیده بانان برگشتند و از کثرت سپاه رژح به او خبری دادند که همانندش پیش از آن شنیده
نشده بود.

فرزنдан اسرائیل که این خبر شنیدند فریاد برآوردن و گریستند و همدیگر را وداع گفتند و بر آن
شدن که پیش رژح بروند و بدو تسلیم شوند و سر به فرمان وی نهند.
ولی، اسا، پادشاهشان، به ایشان گفت:

«پروردگار من، هم اکنون به من وعده پیروزی داده و بی گمان به وعده خود وفا خواهد فرمود. از
این رو به سوی خداوند برگردید و به دعا و زاری پردازید.» چنین کردند و همه روی نیاز به درگاه
خدا نهادند و دعا و زاری آغاز کردند.

در این هنگام به نظرشان رسید که خداوند به اسا وحی فرستاد و فرمود:
«ای اسا، دوست هرگز دوست خود را تسلیم دشمن نمی-کند. و من کسی هستم که تو را از گزند
دشمنت بر کنار می‌دارم و او نمی‌تواند کسی را که سرسپرد من است خوار سازد و کسی را که به
دست من توانائی یافته، ناتوان کند. همچنان که تو در روزگار فراخی و آسودگی مرا یاد می‌کردي
من نیز در این روزگار دشواری و سختی به یاد تو خواهم بود و تو را به دشمن خواهم سپرد و به
زودی برخی از شکنجه‌ها را خواهم فرستاد که دشمنان مرا از پای درآورند. بنابر این شادباش و این
مژده را نیز به فرزندان اسرائیل

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 93

برسان.» مؤمنان که این مژده را از او شنیدند، شاد شدند. اما منافقان او را دروغگو انگاشتند.
خداوند سپس به اسا فرمود که، برای پیکار با روح، با لشکریان خویش بیرون برود.
او نیز با گروهی اندک از شهر بیرون رفت.

رژح و سپاهیانش که بر روی پشته‌ای ایستاده بودند، لشکریان اسا را تماشا می‌کردند.
رژح همینکه چشمش بدان گروه افتاد، ایشان را ناچیز و کوچک پنداشت و گفت:
«من این همه لشکر فراهم آورده و از شهرهای خود بیرون آمده و دارائی خود را صرف کرده‌ام تا با
چنین گروه اندکی روبرو شوم!» سپس آن گروه از بنی اسرائیل را که پیشش به شکایت رفته و او را
بدین جنگ برانگیخته بودند، همچنین، جاسوسانی را که فرستاده بود تا برایش از بنی اسرائیل خبر
یاورند، همه را فرا خواند و به آنان گفت:

«شما به من دروغ گفتید و درباره کثرت بنی اسرائیل خبرهایی دادید که از راستی بدور بود. با این
سخنان بی‌پایه، مرا واداشتید که این لشکریان را گرد آورم و دارائی خود را بر باد دهم.» آنگاه فرمان
داد که همه را کشتن و برای اسا پیام فرستاد و از او پرسید:

«آن دوست که تو را یاری می‌بخشد و از جنگ و خشم و چیرگی من رهائی می‌دهد، کجاست؟»

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 94

اسا بدو پاسخ داد:

«ای بدبخت، تو نمیدانی که چه می‌گوئی! آیا می‌خواهی با نیروئی که داری بر خداوند چیره
شوی و با این توانائی اندک با او درافتی؟ او در این جا که من هستم، با من است و هر کس که خدا
با اوست هرگز از هیچ کس شکست نمی‌خورد. به زودی خواهی دانست که چه بر سرت خواهد

آمد.» رژح از این سخنان به خشم آمد و لشکریان خویش را صف-آرائی کرد و برای جنگ با اسا روانه میدان کارزار شد.

در آغاز نبرد به تیر اندازان خویش دستور تیراندازی داد و آنان نیز لشکریان اسا را نشانه تیرها ساختند.

ولی خداوند فرشتگانی را برای یاری فرزندان اسرائیل فرستاد و این فرشتگان تیرها را گرفتند و به سوی همان هندیان انداختند چنان که هر کسی به همان تیری کشته شد که به سوی یکی از اسرائیلیان افکنده بود.

بدین گونه، همه تیراندازان رژح از پای درآمدند.

فرزندان اسرائیل که چنین دیدند فریاد شادی برآوردند و به نیایش و دعا پرداختند. فرشتگانی که برای یاری بنی اسرائیل فرود آمده بودند به چشم هندوان آشکار شدند و رژح همینکه آنان را دید، سرآسمیم شد. خداوند در دل او بیم و هراس افکنده چنان که دست و پای خود را گم کرد و در میان لشکریان خود جار زد و فرمود به سپاهیان اسا حمله برند. آنان نیز چنین کردند.

ولی فرشتگان ایشان را کشند و از آنان زنده نگذاشتند جز رژح و بردگان و زنان او را.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 95

رژح که کشته شدن سربازان خود را دید گریزان از رزمگاه برگشت در حالی که می گفت: «دوست اسا مرا کشت.» اسا که او را روی گردان و گریزان دید، گفت: [؟] «بار خدایا، تو او را نابود نکردي تا نماینده خود را برای ستیزه جوئی با ما بفرست!» اما رژح و همراهانش به دریا رسیدند و سوار کشته ها شدند. اند کی که پیش رفته خداوند بادهای را به سوی ایشان فرستاد که همه را در دریا غرق کرد.

پس از اسا، پسر او سافاط به پادشاهی رسید و بیست و پنج سال فرمانروائی کرد تا هنگامی که درگذشت.

سپس غزilia، دختر عمرم و خواهر یا مادر اخزیا، پادشاه این زن، شاهزادگان بنی اسرائیل را کشته بود، و از آنان کسی زنده نمانده بود جز یواش بن اخزیا، که پسر پسر غزilia، یا نواده او، محسوب می شد. و خود را از چشم مادر بزرگ خویش پنهان نگاه می داشت تا به دست وی کشته نشود.

یواش، بعد بر آن زن چیرگی یافت و او و یارانش را کشت.

غزilia- یعنی همین زنی که به دست نواده خود کشته شد- هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او، یواش، چهل سال فرمانروائی کرد تا اینکه به دست کسان خود کشته شد. یواش کسی بود که مادر بزرگ خود را کشته بود.

سپس عوزیا بن امصیا (یا: موصیا) بن یواش - که او را

الکامل/ترجمه، ج3ص: 96

فوژیا نیز می گفتند- به پادشاهی رسید و پنجاه و دو سال فرمان راند.

آنگاه یواثام بن عوزیا پادشاه شد که مدت پادشاهی او شانزده سال بود.

بعد حزقیا بن احاز بر جایش نشست و تا هنگامی که از جهان رفت، فرمانروائی کرد.

گفته می شود:

او سرور شعیا بود و شعیا فرا رسیدن مرگ و پایان زندگانی او را بدو خبر داد و او به درگاه پروردگار خویش زاری کرد و خداوند بر عمر او افزود و به شعیا فرمود که افزایش عمر او را بدو خبر دهد.
و نیز گفته شده است:

سرور شعیا در این داستان صدقیا نام دارد، به گونه‌ای ذکرش خواهد آمد.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 97

سخن درباره شعیا و پادشاه بنی اسرائیل در زمان او و رفتن ستحاریب به جنگ بنی اسرائیل
گفته شده است:

خدای بزرگ، چنان که در قرآن آمده، به موسی چنین وحی فرموده بود:

وَقَضَيْنَا إِلَيْيَ بْنِ إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لِتَنْسِدُنَ فِي الْأَرْضِ مَرَّيْنِ وَلَتَتَلَعَّنَ عُلُوًّا كَبِيرًا، فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ أُولَاهُمَا بَعْثَنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَنَا أُولَى بِأَنْسٍ شَدِيدٍ فَجَاسُوا خَلَالَ الدِّيَارِ وَكَانَ وَعْدًا مَمْعُولاً، ثُمَّ رَدَدْنَا لَكُمُ الْكَرَّةَ عَلَيْهِمْ وَأَمْدَدْنَاكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ تَفِيرًا. إِنَّ أَحْسَنَنَا لَأَنَّفْسِكُمْ وَإِنَّ أَسَأَنَا فَلَهَا، فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لِيَسْوُؤُ وَجُوهُكُمْ وَيَدْخُلُوا الْمَسْجَدَ كَمَا دَخَلُوهُ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَلَيَبْرُوْا مَا عَلَوْا تَسْبِيرًا عَسِيَ رَبُّكُمْ أَنْ يَرْحَمَكُمْ وَإِنْ عُذْنَمْ عَدْنَا وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْكَافِرِينَ حَسِيرًا [1] 17: 4-8

[1]- سوره الاسراء- آيه‌های 4 تا 8

الکامل/ترجمه، ج3ص: 98

(فرزندان اسرائیل را در کتاب آسمانی آگاه کردیم شما بی گمان دو بار در روی زمین آشوب خواهید کرد و برتری بزرگی خواهید یافت. همینکه هنگام نخستین آشوب فرا رسید، گروهی از بندگان خود را که دارای نیروی سخت بودند بر شما برانگیختیم که حتی در درون خانه‌های شما نیز راه یافتند و به جست و جو پرداختند.

این وعده‌ای بود که عملی شد. سپس شما را به سوی ایشان بر گرداندیم و بر آنان چیره ساختیم و شما را به دارائی و فرزندان یاری کردیم و شماره جنگجویان شما را افزودیم. اگر نیکی کنید درباره خود نیکی کرده‌اید و اگر هم بدی کنید به خود کرده‌اید. از این رو چون هنگام دومین آشوب فرا رسید، دشمنانتان چهره‌های شما را از بیم و هراس زشت سازند زیرا به مسجد بیت المقدس درآیند همچنان که در نخستین بار درآمدند تا به هر چه دست یابند به سختی ویران کند و نابود سازند. امید است که پروردگار شما باز با شما مهربان شود. و اگر شما به سوی نافرمانی و گناه برگردید ما نیز باز به کیفر دادن و تنبیه شما برمی گردیم و دوزخ را زندان خدا ناشناسان می‌سازیم). در میان فرزندان اسرائیل پیش‌آمدها و گناهان بسیار روی می‌داد و خدا که با ایشان مهربان بود از گناهشان درمی گذشت.

نخستین بار که خداوند آنان را به خاطر گناهانشان کیفر داد در زمان پادشاهی بود که او را صدقیه می‌نامیدند.

در میان فرزندان اسرائیل رسم بر این بود که وقتی مردی از ایشان به پادشاهی می‌رسید، خداوند پیغمبری را نیز برمی‌انگیخت تا هر چه می‌خواهد بدو وحی فرستد و او بر پایه آئین شرع و آنچه از سوی خداوند به وی وحی می‌شود پادشاه را رهبری کند.

آئین بنی اسرائیل نیز جز شریعت تورات نبود.

الکامل / ترجمه، ج ۳ ص: ۹۹

هنگامی که صدقیه به پادشاهی رسید، خدای بزرگ شعیا را به پیغمبری و راهنمائی او برانگیخت. این شعیا پیامبری است که آمدن عیسی و محمد علیهم السلام را مزده داده است. پایان روزگار فرمانروائی صدقیه نزدیک شده بود که در میان فرزندان اسرائیل، کار نافرمانی و فساد بالا گرفت. از این رو خداوند سنجاریب پادشاه بابل را با لشکر انبویی که هوا را تیره و تار می‌ساخت بر سر ایشان فرستاد.

سنجاریب با لشکریان خویش به راه افتاد تا به بیت المقدس رسید و آن جا را محاصره کرد. در این هنگام پادشاه بنی اسرائیل بیمار بود و زخمی در پای خود داشت. بدین جهه شعیا پیش او رفت و بدو گفت:

«خداوند تو ا فرمان می‌دهد که وصیت خود را بکنی و جانشین خود را برگزینی زیرا مرگت فرا رسیده است.» پادشاه که این را شنید به درگاه خداوند رو نهاد و به زاری پرداخت و از خدا خواست که عمرش را دراز کند.

درخواست او به درگاه خداوند پذیرفته شد و خدا به شعیا وحی فرستاد که پانزده سال به عمر پادشاه صدقیه افزوده و او را از چنگ دشمنش سنجاریب رهایی بخشیده است.

همینکه شعیا این مزده را به پادشاه داد، بیماری وی از میان رفت و تندرنستی خود را بازیافت. بعد خداوند به سوی لشکریان سنجاریب فرشته‌ای را فرستاد که باتگی برآورد چنان بلند و هراس‌انگیز که همه از ترس قالب تهی کردند و جان سپردند جز شش تن که یکی سنجاریب و پنج تن دیگر دیبران او بودند.

الکامل / ترجمه، ج ۳ ص: ۱۰۰

به گفته برخی نیز یکی از ایشان بخت نصر بود.

پس از کشته شدن لشکریان سنجاریب، صدقیه و فرزندان اسرائیل به لشکرگاه ایشان رفتند و هر چه در آن جا یافتند به غنیمت بردند و سراغ سنجاریب را گرفتند ولی او را پیدا نکردند.

از این رو کسانی را در پی او فرستادند که او و یارانش را یافتند و گرفتند و به بند انداختند و پیش پادشاه خود، صدقیه، برداشتند.

صدقیه از سنجاریب پرسید:

«چگونه یافنی کاری را که پروردگار ما با تو کرد؟» در پاسخ گفت:

«خبر پروردگار شما، که شما را یاری می‌دهد، به من رسیده بود ولی من بدان گوش ندادم.» صدقیه، سپس، سنجاریب را گردانید بیت المقدس گرداند.

بعد به زندان انداخت.

آنگاه خداوند به شعیا وحی فرستاد تا به پادشاه دستور دهد که سنجاریب و همراهانش را آزاد کند.

صدقیه نیز آنان را آزاد کرد که به بابل برگشتند و مردم آن سرزمین را از آنچه خدا با ایشان و لشکریانشان کرده بود آگاه ساختند.

صدقیه، پس از این پیش‌آمد، هفت سال دیگر زندگانی کرد و بعد درگذشت.

برخی از اهل کتاب برآند که پیش از سنجاریب پادشاهی از پادشاهان بابل که کفرو (یا کیفو یا کیفر) خوانده می‌شد بر بنی اسرائیل تاخت.

بخت نصر نیز پسر عم و دیبر او بود.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 101

خداآوند بادی را فرستاد که لشکر او را نابود کرد. خود او و دیبرش نیز ناپدید شدند.

همچنین می‌گویند:

این پادشاه بابلی را یکی از پسروانش کشت و بخت نصر از این کار به خشم آمد و پسر را به جرم کشتن پدر خود، از پای درآورد و خونش را ریخت.

همچنین می‌گویند:

سنحاریب پس از رویداد بالا با پادشاه آذربایجان به سر وقت بنی اسرائیل رفت و بر آنان حمله برد. بعد در میان سنحاریب و پادشاه آذربایجان اختلاف افتاد و در زد و خورده که با یک دیگر کردند هر دو لشکرخان از پای درآمدند.

سپس فرزندان اسرائیل از شهر بیرون رفتند و دارائی آنان را به غنیمت برداشتند.

و نیز گفته شده است:

مدت پادشاهی سنحاریب تا هنگامی که در گذشت، بیست و نه سال بود و پادشاه بنی اسرائیل، که سنحاریب محاصره اش کرد حزقیا بود.

پس از در گذشت حزقیا، پسرش، منشی، پنجاه و پنج سال پادشاهی کرد. سپس آمون دوازده سال پادشاه بود تا این که کسانش او را کشتنند.

بعد، پسرش، یوشیا، به فرمانروایی رسید و سی و یک سال پادشاهی کرد تا فرعون الاجدع فرمانروای مصر خونش را ریخت.

پس از او پسرش یاهواحازین یوشیا، پادشاه شد ولی چندی

الکامل/ترجمه، ج3ص: 102

بعد فرعون الاجدع او را از کار بر کنار کرد. و فرزندش، یویاقیم بن یاهواحاز را به کار گماشت و خراجی نهاد و او را موظف به پرداخت آن کرد.

مدت فرمانروایی یویاقیم دوازده سال بود.

پس از او پسرش، یویاحین، به پادشاهی رسید که بخت نصر با او جنگید و او را، در سومین سال سلطنتش، به بابل تبعید کرد و یقونیا، پسر عم او، را بر کرسی فرمانروایی نشاند و او را صدقیه نامید.

چیزی نگذشت که بخت نصر با صدقیه از در مخالفت درآمد و با او جنگید و بر او پیروز شد و او را با خود به بابل برد و پسرش را در پیش رویش کشت و چشم خود او را نیز کور کرد.

بیت المقدس و پرستشگاه را نیز ویران ساخت و فرزندان اسرائیل را اسیر کرد و به بابل برد که در آن جا ماندند تا هنگامی که به بیت المقدس بازگشتنند به گونه‌ای که ما- به خواست خدا- در جای خود شرح خواهیم داد.

سراسر مدت فرمانروایی صدقیه یازده سال بود.

و نیز گفته شده است:

شعیا پیامبری بود که خداوند بدو وحی فرستاد و فرمان داد تا به رهبری فرزندان اسرائیل برخیزد و آنچه را که خداوند از زبان وی به ایشان وحی می‌کند به یادشان آورده زیرا گناهکاری در میانشان فزوئی یافته بود.

و نیز فرموده خدای بزرگ را به کار بست.

ولی بنی اسرائیل دشمنش شدند و به کشتن او کمر بستند.

او نیز از دستشان گریخت. در راه به درختی رسید و تنه درخت از هم شکافته شد و او در میان آن شکاف جای گرفت.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 103

ولی شیطان لبه جامه او را از شکاف درخت بیرون انداخت و آن را به فرزندان اسرائیل نشان داد. فرزندان اسرائیل نیز اره بر درخت نهادند و درخت را بریدند و او را از کمر به دو نیمه کردند. درباره نامهای شاهان بنی اسرائیل جز اینها هم گفته شده که برای پرهیز از دراز گوئی و عدم اعتماد به درستی آنها از نقلش خودداری کردیم.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 104

سخن درباره پادشاهی لهراسب و پرسش و یشتاسب و ظهور زردشت پیش از این گفتیم که کیخسرو، همینکه زمان مرگش فرا رسید، پسر عم خود، لهراسب بن کیوخي بن کیکاووس را به جانشینی خود برگزید. بنابر این لهراسب پسرزاده یا نواده کیکاووس است. او، همینکه به فرمانروائی رسید تختی از طلا ساخت که گوهرهای گوناگون بر آن نشانده بود. در سرزمین خراسان شهر بلخ را ساخت و آن را «شهر زیبا» نامید. ادارات دولتی تشکیل داد و پایه‌های فرمانروائی خود را، با برگزیدن سرداران شایسته و ترتیب لشکر، استوار کرد.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 105

به آبادانی زمین پرداخت و از مردم برای خوراک و پوشاك و سایر هزینه‌های لشکر خراج گرفت. چون کار نیرومندی و شکوه ترکان در روزگار او بالا گرفته بود، برای پیکار با ایشان به شهر بلخ فرود آمد.

لهراسب با مردم کشور خویش رفتار پسندیده‌ای داشت ولی با دشمنانی که در همسایگی ایران می‌زیستند بی‌اندازه سختگیری می‌کرد. با یاران خود بسیار مهربان بود و همتی بلند داشت. به کار ساختمان دلبستگی فراوان نشان می‌داد. راه چند رودخانه را در زمین شکافت و آب‌ها را روان کرد و شهرهای کشور خویش را آباد ساخت.

پادشاهان هند و روم و مغرب خراجگزار او بودند و به سبب بیم از او و پرهیز از خشم او در نامه‌هایی که به وی می‌نوشتند کوچکی و فروتنی خود را آشکار می‌کردند.

بعد به گوشه گیری گروید و از کشورداری دوری گزید و سرگرم خداپرستی شد و پسر خویش بشتاسب (ویشتاسب) را به جای خود بر تخت نشاند.

مدت فرمانروائی لهراسب یکصد و بیست سال بود. پس از او پرسش، و یشتاسب به پادشاهی رسید.

در روزگار او زرادشت بن سقیمان (زرتشت پسر سپیمان) برخاست و دعوی پیامبری کرد و زرتشیان بد و گرویدند.

زردشت، چنان که اهل کتاب می‌پندارند، از مردم فلسطین بود و خدمتگر ویژه یکی از شاگردان ارمیای پیغمبر شمرده می‌شد.

بعد بدو خیانت کرد و او را دروغگو خواند. او هم درباره وي نفرین کرد و زردشت در پي اين نفرین به يماري برص، يا پيسى،
الكامل/ترجمه، ج3ص: 106

گرفتار شد و به شهرهای آذربایجان رفت و در آن جا پراکندن آئين زرتشتي را آغاز کرد.
و نيز گفته شده است:

او از مردم ايران بود. كتابي نوشته و آن را در روی زمين گرداند. همه جا برد و به همه کس نشان داد ولی هیچ کس معنی آن را ندانست.

زرتشت گمان می کرد كتاب او كتابي آسماني است که به وي خطاب شده است.
این كتاب را اشنا (اوستا) ناميد و از آذربایجان به فارس رفت. مردم فارس نيز ندانستند که در آن چيست و آن را نپذيرفتند.

سپس به هندوستان رفت و آن را به فرمانروایان هند نشان داد. از آن جا به چين و ترکستان رفت
ولی هیچ کس آن را نپذيرفت و همه او را از شهرهای خود راندند.
آنگاه به شهر فرغانه رفت.

پادشاه فرغانه خواست او را بکشد. ولی او گريخت و به درگاه ويستاسب بن لهراسب روی آورد.
ويستاسب فرمود تا او را به زندان اندازند.
زردشت چندی در زندان به سر برد و شرحی بر كتاب خود نوشته و آن را زند ناميد که به معنی تفسير است.

بعد كتاب ديجري در شرح زند نگاشت و آن را پا زند ناميد که بمعنی تفسير بر تفسير است.
در كتاب زردشت دانش‌های گوناگون مانند رياضيات و احکام نجومي و پزشکي و جز اينها از اخبار سده‌های گذشته و كتاب‌های پيامبران است.
این دستور نيز در كتاب او آمده است:

الكامل/ترجمه، ج3ص: 107

«آنچه را که من برای شما آورده‌ام، نگاه دارید و دریابید تا هنگامی که مردي داراي شتری سرخ - يعني: محمد، صلي الله عليه وسلم - به نزد شما بيايد. و او درست در هزار و ششصد سال ديگر پديدار خواهد شد.» در پي اين پيشگوئي كينه‌اي ميان ايرانيان و تازيان افتاد.
در تاريخ فرمانروائي شاپور ذو الاكتاف نيز يادآوري مي شود که از جمله انگيزه‌های جنگ تازيان همین سخن بوده است. خدا بهتر مي داند.

بعد، ويستاسب که در بلخ به سر مي برد، زردشت را فرا خواند.
زردشت همینکه بدو رسيد، آئين خود را آغاز کرد و او را از انديشه‌های خود به شگفتني انداخت چنان که فريغته او شد و به کيش او گرويد و چون مي خواست به زور مودم را پيو آئين زردشت کند، گروه بسياري از آنان را کشت تا آئين او را پذيرفتند و بدان کيش درآمدند.
اما زرتشيان برآنند که زرتشت از مردم آذربایجان است.
او بر پادشاه روزگار خود، از سقف ايوان او، فرود آمد در حالي که يك پاره آتش در دست داشت و با آن بازي مي کرد و آتش دستش را نمي سوزاند. هر کس ديجري هم که آن آتش را از دست او مي گرفت، دستش نمي سوخت.

آن پادشاه که چنین دید پیرو او شد و به آئین او گروید و در شهرهای کشور خویش آتشکده‌های ساخت و از آتشی که در در دست زرداشت بود، آن آتشکده‌ها را برافروخت.
زرداشتیان می‌پندارند آتش پرستشگاه‌های ایشان از همان

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 108

آتش برافروخته شده که تا امروز همچنان روش است و هرگز خاموش نگردیده است.
ولی دروغ می‌گویند زیرا - به گونه‌ای که ما به خواست خدای بزرگ در جای خود شرح خواهیم داد، هنگامی که خداوند محمد صلی الله علیه و سلم را به پیامبری برانگیخت، آتش تمام آتشکده‌های زرداشتیان خاموش شد. [1]

[1]-) چون آنچه ابن اثیر درباره زرداشت آورده، تعصب آمیز و غیر منصفانه است، خلاصه‌ای از تاریخ زندگانی زرداشت از کتاب «تاریخ جامع ادیان» در اینجا نقل می‌شود. باشد که خوانندگان گرامی را سودمند افتد:

ظاهرا زرداشت دهقانزاده‌ای بوده است که از تبار و ریشه آربائی روئیده و رشد یافته است.
تاریخ حقیقی تولد زرداشت بسیار مجھول است. بر حسب روایات ایرانی تولد او در حدود 660 پیش از میلاد نشان می‌دهد که، با وجود همه احتمالات بعيده، اغلب محققین جدید آن را پذیرفته‌اند.
ولی بعضی دیگر با قرائن و دلائل موجه برآند که زمان ظهور این پیغمبر ایرانی قدیم‌تر از آن تاریخ بوده و در حدود 1000 پیش از میلاد می‌زیسته است.
همچنین، محل تولد او نیز مجھول مانده است.

بعضی گویند در ناحیه ماد (آذربایجان) شمال غرب ایران و بعضی گویند در باکتریا (بلغ) (شرق) به وجود آمده ولی از قرار معلوم، وی در غرب ایران زائید شده ولی در شرق ایران به کار دعوت خود پرداخته است.

روايات باستانی بر آن است که زرتشت در پانزده سالگی نزد آموزگاری تعلیم یافت ... و هم از آغاز عمر به خوبی مهربان و سرشت

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 109

زرداشت هنگامی ظهور کرد که سی سال از فرمانروائی و یشتاسب گذشته بود.

[2]-) لطیف معروف گردید.

در هنگام بروز قحط سالی که در ایام جوانی او اتفاق افتاد، وی نسبت به سالخوردگان حرمت و رأفت و درباره جانوران محبت و شفقت به عمل می‌آورد.

چون سنین عمرش به بیست رسید، پدر و مادر و همسر خود را رها کرده، برای یافتن اسرار مذهبی و پاسخ مشکلات روحانی، که اعماق ضمیر او را پیوسته مشوش می‌داشت، در اطراف جهان سوگردان شد و از هر سو رفت و با هر کس سخن گفت شاید که نور اشراق درون دل او را منور سازد.
گویند: روزی در انجمنی از دانایان پرسش کرد که نیکوترين کاري که شایسته آسايش روان باشد چیست؟

در پاسخ گفتند:

«سیر کردن گرسنگان و خوراک دادن به چهار پایان و فروزان داشتن آتش و افشاندن شیره «هوما» و آب. و پرستش دیوان بهترین کارهاست.» زرتشت در این سخن اندیشه کرد و گفت: «از این همه، چهار کار نخستین را که در خور مردمی دادگر و روانی آمرزیده است می‌توان پذیرفت مگر پرستش دیوان که کاری است دشوار، و جان بھشتی از آن بیزار!» دو منابع یونانی که کما بیش درباره زرتشت روایاتی آورده‌اند گفته شده است که زرتشت مدت هفت سال در بن غاری درون کوهی به سر آورده به خاموشی مطلق می‌گذرانید.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 110

او کتابی را پیش ویشاسب آورد که می‌پنداشت از سوی

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

آوازه کار او از شرق به گوش مردم روم رسید و شهرت یافت که مردی مرتاض بیست سال تمام در بیان‌ها گذرانده و جز پنیر طعامی نخورد است.

چون به سی سالگی رسید (سنسی) که غالباً در دماغ‌های صاحبان افکار روحانی و اذهان نوایغ مذهبی دوره بروز بحران‌های فکری است) زردشت را مکاشفاتی دست داد ... گویند نخستین بار که برای او کشف و شهود دست داد، وی در سواحل رود دیتیا در نزدیکی موطن او بود.

ناگهان خیال شبی که بلندی قامت او نه (۹) براابر انسان متعارف بود در برابر نظرش نمودار گردید که او را فرشته «وهومنه» (بهمن) یعنی: «پندار نیک» نام داده‌اند. پس فرشته با او گفت و شنود کرد و به او فرمان داد که جامه عاریتی کالبد را از جان دور سازد و روان را پاک و طاهر فرماید، آنگاه صعود کرده در پیشگاه «اهورامزدا» یعنی خدای حکیم حاضر گردد.

وی چنان کرد و خدای متعال، که پیرامونش صفووف فرشتگان جای داشتند، بر او نظر فرمود. از چگونگی حضور او در محضر الهی سرگذشتی بسیار جاذب و جالب روایت می‌کنند که خلاصه آن این است:

چون زرتشت در آن انجمن آسمانی و جایگاه بین درون آمد، سایه او محظوظ زیرا پرتو تابش فرشتگان و اشعه درخشان ارواح علوی در پیرامون او، وجود او را چنان مستغرق نور ساخته بودند که سایه‌ای

الکامل/ترجمه، ج3ص: 111

خداآوند بزرگ بر او وحی شده است.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

باقي نماند.

پس اهورامزدا به او تعلیم داد و او را به پیغمبری برگزید و امر فرمود که حقایق و تعالیم و تکالیف آئین بھی را به عالمیان بیاموزد.

از آن پس، هشت سال دیگر بر زردشت بگذشت و او در عالم کشف و شهود با شش فرشته مقرب (امشاپیندان) یکایک گفت و شنود کرد و از مجلس هر کدام بر روشنائی ضمیر و صفای دل او لختی می‌فرود.

در «گاتاها» که ظاهرا کلمات خود زردشت است باین مکافات اشاره شده و بعضی قطعات که حاکی از مطالب اصلی و موثق و معتمد است از زمان او به جای مانده از آن جمله یک جا می‌گوید: «من، مانند و خشور پاک، ترا، ای اهورامزدا، می‌ستایم.

وقتی که و هومنه (پندار نیک) نزد من آمد و از من پرسش کود: کیستی؟ و به که وابسته‌ای؟ و نشانی تو در این روزگار چیست؟ به او گفتم: من زردشتیم دشمن دروغ، که تا غایت توانائی وجود با دروغ نبرد می‌کنم و پشتیبان نیرومند راستگویانم، و سرانجام به عالم بی‌پایان خواهم رسید و در آن جا تو را، ای مزدا، ستایش خواهم کرد و نعمه‌ها به یاد تو خواهم سرود.

تو ای روان پاک و مقدس، تو را ای اهورامزدا، می‌ستایم.

هنگامی که و هومنه (پندار نیک) نزد من آمد و از من سؤال فرمود که:

آهنج که کار داری؟ در پاسخ گفتم: حرمت و ستایش آتش تو آهنج من است و تا تاب و توان دارم در طریق حق کوشش می‌کنم. راستی را به من نشان ده تا او را بطلبم! چون تو به من گفتی: به راستی برو و راستی را تعلیم ده، مگر

الکامل/ترجمه، ج3ص:112

ویشتاب این کتاب را در جائی در استخر فارس نهاد و توده مردم را از آموختن آن بازداشت.

[()]{ به من امر نکردي که از چه بپرهیزم و چه چیز را فرمان ببرم؟ تو گفتی:

به فرمان «سروش» گوش فراده و سرنوشت پر از گنج در پی قست.

پاداش نیک دراز در انتظار مردمان است.» از آن پس ۵ سال تمام بر زردشت بگذشت که به پرسش و عبارت مزدا مشغول بود و پیوسته از مردم روزگار جفا و آزار می‌دید.

پس از این مکافه بیدرنگ تعلیم خلائق را آغاز کرد.

ولی در ابتدا کسی به سخنان او گوش نداد. چندین بار نومید شده در معرض فتنه و آزمایش قرار گرفت. یعنی روان پلید «انگره مئی نیو» او را وسوسه می‌کرد که عبادت مزدا را ترک کند.

لکن زرتشت همچنان در عقیدت خود پایدار بود و پاسخ داده می‌گفت:

«نه، من از دین بھی و راستی برنمی‌گردم و هر چند که جان و تن و اعضاء بدن مرا از یک دیگر جدا کنم، از پرسش مزدا روی برنمی‌تابم.» عاقبت پس از ده سال زردشت به مقصد رسید و نخستین کسی که آئین او را پذیرفت و به او گروید، عموزاده وی، مردی به نام «میندی نیمون‌ها» بود.

سپس در یکی از بلاد شرقی ایران به دربار شاه آن دیار به نام «ویشتاب» راه یافت.

مدت دو سال زردشت کوشش و جهد بسیار کرد که این پادشاه

الکامل/ترجمه، ج3ص:113

این کتاب بر روی دوازده هزار صفحه از پوست گاو نوشته شده و با طلا نقش و نگار یافته بود.

[()]{ را به دین خود درآورد.

ویشتابس، که علی الظاهر مردی پاکدل و خالص عقیدت و نیکومنش بود، با زرتشت همراه گردید لکن وی در تحت نفوذ «کارپان‌ها» (مغان) واقع شده بود که در اوستا به بدی یاد شده‌اند و آنها را کاهنانی حربیص و دنیا دوست وصف کرده جماعتی که به روش باستانی قربانی‌های حیوانی به عمل می‌آورند و با عمال سحر و جادو اشتغال داشتند و مدعی بودند که بدین وسائل موجبات ازدیاد محصولات و حفاظت مواشی و دواب و جلوگیری از حملات و تهاجمات قبائل (گورانی) در شمال توانند شد.

کارمان‌ها با اقتدارات شیطانی خود بر علیه عقاید و مبادی زرتشت برخاستند و سبب شدند که زرتشت را دستگیر ساخته و به زندان اندازند.

سرانجام بعد از دو سال از زرتشت معجزی به ظهور رسید و اسب نسیاه و محبوب ویشتابس را که به مرضی مهلك مبتلی شده بود، درمان کرد. و همچنین چون همسر ویشتابس موسوم به «هوتاوسا» نیز از وی حمایت و پشتیبانی می‌کرد بالاخره شاه به دین او درآمد.

گرویدن شاه به دین زردشت البته کامل و از روی خلوص بود و ویشتابس سراسر نیروی خود را برای نشر دعوت آن پیامبر [۹] به کار برد.

درباریان و امراء نیز به دنبال شاه بر او گرویدند.

برادر او، زین، و فرزند دلاورش، اسفندیار، از پیروان مؤثر و
الکامل/ترجمه، ج3ص: 114

ویشتابس و نیاکان او، پیش از ظهور زردشت، کیش صابئی داشتند.

[۱۰] بقیه ذیل از صفحه قبل نیرومند زردشت شدند.

دو برادر از طبقه نجبا و اشراف که در انجمن شاه جایگاهی ارجمند داشتند با آن پیغمبر مصادرت و خویشاوندی حاصل کردند. اولی دختر خود را به زردشت داد و دومی دختر زردشت را، که از زن نخستین داشت به همسری خود درآورد.

از مدت بیست سال دیگر که از عمر زرتشت باقی بود روایات و حکایات بسیاری نقل کرده‌اند. در سراسر این روزگار، وی به نشر دین اهورامزدا در میان ایرانیان بگذرانید.

در این زمان دو پیکار و جنگ با دشمنان بر پا ساخت. در پیکار نخستین اسفندیار مکانتی رفیع و نامی بلند یافت. و به دلاوری و جنگاوری شهره آفاق شد زیرا قبائل تورانی را که به کشور ایران هجوم آور شده بودند درهم شکست.

اما جنگ دوم، بر حسب این حکایات، در زمانی روی داد که زردشت به مرحله هفتاد و هفتمین سال عمر خود رسیده بود.

در این پیکار، گرچه پیروز گردید، لیکن عاقبت کشته شده و نویسنده‌گان اوستا در هزار سال بعد گفته‌اند که چون تورانیان شهر بلخ را به غلبه گرفتند، یکی از آنان ناگهانی بر آن پیغمبر یزدانی تاخته و او را در برابر

الکامل/ترجمه، ج3ص: 115

به زودی باقی اخبار ویشتابس خواهد آمد.

[۱۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

محراب آتش، در هنگامی که به عبادت مشغول بود، به قتل رسانید.

خلاصه از «تاریخ جامع ادیان» تالیف «جان ناس» تالیف علی اصغر حکمت صفحات 302 تا 305 کسانی که به آگاهی از تعالیم زردشت علاقمندند می‌توانند به کتاب بالا (از صفحه 305 به بعد) رجوع فرمایند.

مترجم

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 116

سخن درباره رفتن بخت نصر به جنگ بنی اسرائیل

علماء درباره زمانی که بخت نصر به جنگ بنی اسرائیل رفته، اختلاف دارند.

برخی گفته‌اند: این پیشامد در روزگار ارمیای پیامبر و دانیال و حنانیا و عزاریا و میشائیل (یا: میلساپیل) روی داده است.

برخی دیگر گفته‌اند: خداوند، تنها از این جهه بخت نصر را به سرکوبی فرزندان اسرائیل فرستاد که یحیی بن زکریا را کشتنند.

ولی روایت نخستین بیشتر مورد تأیید است.

آغاز کار بخت نصر را سعید بن جبیر یاد کرده و گفته است:

در میان فرزندان اسرائیل مردی بود که کتاب‌ها را می‌خواند تا به این سخن خدای بزرگ رسید که فرموده است: **بَعْثَنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَنَا أُولَى بَأْسٍ شَدِيدٍ** ۱۷: ۵ (بندگانی از خود را بر شما برمی‌انگیزیم که دارای نیروئی سخت هستند). سر به درگاه پروردگار بلند کرد و گفت:

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 117

«پروردگار، این مردی را که نابودی فرزندان اسرائیل را دست او را نهاده‌ای، به من نشان ده!» در خواب مردی تهیدست را دید که او را بخت نصر می‌خوانند و در بابل به سر می‌برد.

در بی این خواب، به بهانه بازرگانی روانه بابل شد و در آن جا تیگستان و بینوایان را به نزد خود فرا خواند و از آفان پرسشهایی کرد تا او را به سوی بخت نصر رهبری کرددند.

همینکه از جای او آگاهی یافت کسی را در پی او فرستاد و او را به پیش خود خواند و دید مردی درویش و بیمار است.

به درمان بیماری او پرداخت تا بهبود یافت. همینکه تندرستی خود را به دست آورد، پولی برای هزینه زندگی بدو داد و آهنگ سفر کرد.

بخت نصر در حالی که می‌گریست بدو گفت:

«درباره من تا توanstی نیکی و مهربانی کردي ولي من نمي تواني نيكی تو را پاداش دهم.» آن اسرائیلی در پاسخ وي گفت:

«آري، تو مي تواني مرا پاداش دهي. هم اکنون نامه‌اي برای من بنویس که اگر پادشاه شدي مرا آزاد بگذاري و آزار ندهي.» بخت نصر دچار شگفتی شد و گفت:

«آيا مرا ریشخند می‌کني؟» جواب داد:

نه، این تنها کاري است که انجام یافتنش محال نیست.» بعد، هنگامی که پادشاه ایران می‌خواست از احوال شام آگاهی یابد، مردی را که مورد اعتمادش بود بدان سرزمین فرستاد تا از رویدادهای آن جا و زندگانی مردمی که در آن جا به سر می‌بردند

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 118

، خبرهایی بیاورد.

آن مرد رهسپار شام شد در حالی که بخت نصر تنگست و بی چیز نیز او را همراهی می کرد. او با وی نرفته بود مگر برای این که به وی خدمت کند.

فرستاده پادشاه ایران همینکه به سرزمین شام رسید، آن شهرها را از حیث شکوه و آبادانی و استحکامات و مردان رزمآور و جنگ افزارهای فراوان، بزرگترین شهرهای خدا یافت. و دیدن دیدنیهای شام چنان او را شگفت زده و مرعوب ساخت که دیگر هیچ چیزی درباره آن سرزمین نپرسید.

ولی بخت نصر به رفتن در انجمنهای مردم پرداخت و همه جا به ایشان می گفت:

«چه چیز شما را از جنگ کردن با مردم بابل باز می دارد.

اگر با بابلیان در خارج از خانهای خود بجنگید زیانی برای شما نخواهد داشت!» ولی همه در پاسخ او می گفتند:

«ما جنگ را کار پسندیدهای نمی دانیم و انگیزهایی برای این کار نمی بینیم.» همینکه از آن جا برگشتند، فرستاده پادشاه ایران آنچه از مردان و جنگ افزار و اسباب و غیره در آن جا دیده بود گزارش داد.

بخت نصر هم برای پادشاه پیام فرستاد و درخواست کرد که وی را نزد خود فرا خواند.
پادشاه نیز او را به درگاه خود خواند.

بخت نصر پیش پادشاه رفت و از همه چیزهایی که در شام دیده و شنیده بود او را آگاه ساخت.
الکامل/ترجمه، ج3، ص: 119

بعد که پادشاه خواست به شام لشکر کشی کند و چهار هزار تن از سواران برگزیده خود را بدان سوی بفرستد درباره کسی که فرماندهی آنان را بر عهده گیرد به کنکاش پرداخت.
برخی از سرداران او را برای این کار پیشنهاد کردند.

ولی او گفت:

«نه، بلکه بخت نصر باید این لشکر را فرماندهی کند.» زیرا بخت نصر به خوبی با وضع شام آشنائی یافته بود و راه و چاه را می دانست.

بنابر این آنان به فرماندهی بخت نصر روانه شام شدند و به برخی از شهرهای آن سرزمین دست یافتند و غنائمی به چنگ آوردند و سالم بازگشتند.

بعد لهراسب او را اسپهبد سرزمینهای میان اهواز تا ارض روم از کرانه باختی دجله ساخت. و سبب رفتن او به جنگ فرزندان اسرائیل این بود که وقتی لهراسب، چنانکه گفتیم، او را پایه سپهبدی بخشید، روی به شام نهاد و در آن جا مردم دمشق و بیت المقدس با وی صلح کردند.
او نیز گروگانهایی از ایشان گرفت و بازگشت.

پس از برگشتن او از بیت المقدس به شهر طبریه، فرزندان اسرائیل بر پادشاه خود که با بخت نصر صلح کرده بود، شوریدند و او را کشند و گفتند.

«تو در برابر مردم بابل خود را پست و ما را خوار کردي!» بخت نصر، هنگامی که این خبر را شنید، گروگانهایی که با خود از شام آورده بود، همه را کشت و به بیت المقدس برگشت و آن جا را ویران کرد.
و نیز گفته شده است:

الكامل/ترجمة، ج 3، ص: 120

تنهای کسی که بخت نصر را بدان کار گماشت، شاه پهمن بن ویشتابن بن لهراسب بود. بخت نصر به نیای او و پدر او خدمت کرده و عمر درازی یافته بود.

به موجب این روایت: بهمن کسانی را پیش پادشاه بنی-اسرائیل به بیت المقدس فرستاد ولی اسرائیلیان ایشان را کشند.

بهمن نیز از این کار به خشم آمد و بخت نصر را به نیابت از سوی خود به حکومت سرزمین بابل گماشت و او را با لشکریانی بسیار بدان جا فرستاد و او نیز با فرزندان اسرائیل کاری کرد که شرح دادیم.

اینها اسباب ظاهري است ولی سبب کلي که اين اسباب را برای انتقام گرفتن از فرزندان اسرائیل پیش آورد، گناهکاري و سرپیچي ایشان از فرمان خدai بزرگ بود.

شيوه خداوند بزرگ درباره بنی اسرائیل چنین بود که هر گاه يکي در ميانشان به پادشاهي مي رسيد، با او پيغميري مي فرستاد تا او را به راه راست رهبري کند و با احکام تورات آشنا سازد.

ييش از رفتن بخت نصر به شام، نافرمانی و گناه در ميان فرزندان اسرائیل فروني یافته بود. و درین هنگام يقونيا، پسر يوياقيم، در آنجا پادشاهي مي کرد.

خداوند ارميا را پیش او به پیامبری فرستاد. گفته شده است او خضر عليه السلام بود.

او در ميان فرزندان اسرائیل ماند و ایشان را به پرستش خدai بزرگ و پیروي از فرموده هاي خداوند فرا خواند و کوشید تا آنان را از گنهکاري باز دارد و لطف خدا را درباره ایشان که با نابود کردن ستحاریب نجاتشان داده بود به يادشان آورد. ولی

الكامل/ترجمة، ج 3، ص: 121

بدو گوش ندادند و راه و روش خود را دگرگون نساختند.

از اين رو خداوند به او فرمود تا آنان را از کيفر آسماني بترساند و اگر باز هم به پیروي از فرمان خداوند نگرويدند، خدا کسي را بر آنان چيره خواهد ساخت که لشکرياني سندگل و نامهربان را به جانشان اندازد تا همه را بکشند و فرزندانشان را اسیر کنند و شهرشان را ویران سازند، و آنان را به بردگي وادرند.

او پيام خداوندي را به فرزندان اسرائیل رساند ولی آنان باز هم از گنهکاري برتگشتند.

بار دیگر خداوند به پيامبر خود پيامبر فرستاد و فرمود:

«به زودي در ميان آنان آشوري بر پا خواهم کرد که هر مرد بربار و خويشن داري را دچار هراس و سرگشتي سازد و اندiese هر مرد روشن بين و دانش هر فرزانه اي را به لغزش و گمراهي اندازد. يدادگر سندگل تبهکاري را بر آنان چيره خواهم ساخت و جامه اي از خشم و ستم بر تن او خواهم کرد و مهرباني را از دل او دور خواهم ساخت. در پي چنین مردي سپاه انبوهي خواهد آمد که روشني روز را مانند سياهي شب خواهد کرد و غبار راهش مانند ابر آسمان را خواهد پوشاند. او با لشکري که داود فرزندان اسرائیل را نابود مي کند و از آنان انتقام مي گيرد و بيت المقدس را ویران مي سازد.» ارميا که چنین شنید، فرياد زد و گريست و جامه دريد و خاکستر به سر ریخت و به درگاه خداوند زاري کرد و از کردگار توانا خواست که در روزگار او خشم خود را بر فرزندان اسرائیل آشكار نسازد و چنین آسيبي را از ایشان دور فرماید.

در بی راز و نیاز او خداوند بدو وحی فرستاد و فرمود:
«به عز تم سوگند که بیت المقدس و بنی اسرائیل را نابود
الکامل/ترجمه، ج3ص:122

نخواهم ساخت تا هنگامی که از سوی تو درین باره دستوری رسد.» ارمیا که این شنید، شاد شد و گفت:

«نه، سوگند به کسی که موسی و پیامبران دیگر را به حق به پیغمبری برآنگیخته، من هرگز دستور نابودی فرزندان اسرائیل را نخواهم داد.» او سپس پیش پادشاه بنی اسرائیل رفت و او را از آنچه به وی وحی شده بود آگاه ساخت.
پادشاه نیز بدین مژده شاد و خرسند شد.

سه سال از این وحی گذشت و درین مدت فرزندان اسرائیل همچنان به گنهکاری و نافرمانی خود افروندند و در بد رفتاری و تباھی پا بر جای ماندند.

زمان نابودی بنی اسرائیل نزدیک می‌شد و دیگر بسیار کم به ارمیا وحی می‌رسید زیرا اسرائیلیان گوش نمی‌دادند و از راهی که در پیش گرفته بودند برنمی‌گشتند.
از این رو پادشاهشان گفت:

«ای فرزندان اسرائیل، پیش از آن که عذاب خداوند فرا رسد بدین سیاهکاری و آلوده دامنی پایان دهید و به سوی خدا بروگردید.» ولی آنان نشنیدند و دست برنداشتند.

در این هنگام خداوند به دل بخت نصر انداخت که برای سرکوبی بنی اسرائیل روانه بیت المقدس شود. و او هم با لشکریان بسیاری که فضارا پر می‌کردند بدان سوی رهسپار شد.
همینکه خبر لشکر کشی بخت نصر به گوش پادشاه بنی اسرائیل رسید، ارمیای پیغمبر را به بارگاه خود فرا خواند.

وقتی او را در نزد خود یافت بدو گفت:

الکامل/ترجمه، ج3ص:123

«ای ارمیا، تو از کجا می‌پنداشتی که پروردگارت به تو وحی فرستاده و وعده داده که تا دستور تو نباشد بیت المقدس را نابود نمی‌کند؟» ارمیا در پاسخ گفت:

«پروردگار من برخلاف وعده‌ای که فرموده رفتار نخواهد کرد و من بدو اطمینان دارم.» هنگامی که پایان مهلت فرا رسید و از میان رفتن فرمانروائی ایشان نزدیک شد و خداوند نابودی آنان را خواست، فرشته‌ای را به گونه‌آدمی پیش ارمیا فرستاد و بدو فرمود تا مستله‌ای را در پیش ارمیا مطرح کند و از او فتوی بخواهد.

این فرشته که به صورت آدمیزاد درآمده بود پیش ارمیا رفت و بدو گفت:

«ای ارمیا، من مردی از بنی اسرائیل هستم و از تو می‌خواهم که درباره خویشاوندان من فتوی دهی. من با آنان به گونه‌ای که خداوند فرموده، رفتار کردم و درباره ایشان آنچه شرایط مهربانی و بزرگواری بود به جای آوردم ولی آنان هر چه بیشتر از من مهربانی و جوانمردی دیدند، به کینه‌توزی و بدرفتاری با من افزودند. اکنون نظر تو چیست؟ با ایشان چه باید بکنم؟» ارمیا بدو اندرز داد و گفت:

«باز هم همچنان که خداوند از تو می‌خواهد به ایشان نیکی کن و آنچه را که خدا فرمود انجام ده.» آن فرشته رفت. و چند روز دیگر باز به گونه آدمیزاد درآمد و برگشت.

ارمیا از او پرسید:

«آیا رفتارشان دگرگون نشد و پاک نگشت و تو آنچه را

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 124:

که می خواستی، از آنان ندیدی؟» در پاسخ گفت:

«سوگند به خدائی که به حق تو را به پیغمبری برانگیخته، من از هیچ گونه مهربانی و جوانمردی که کسی با خویشاوند خود می کند، درباره ایشان فرو گذاری تکردم و فزون تر از اندازه نیز با آنان مهر ورزیدم ولی در برابر نیکی های من، آنان بیش از پیش به بد رفتاری خود افزودند. باز هم ارمیا بدو اندرز داد و گفت:

«به پیش خانواده و خویشاوندان خود برگرد و با آنان مهربانی کن.» آن فرشته از پیش او برخاست و رفت.

چند روزی گذشت و بخت نصر با لشکری که از گله های ملخ افزون بود به بیت المقدس تاخت.

فرزندان اسرائیل از بیم چنان دشمنی سرآسمیه شدند و بیتابی کردند. و پادشاهشان به ارمیا گفت: «پس کجاست وعده ای که پروردگار تو داده است؟» جواب داد:

«من به پروردگار خود اعتماد دارم.» بعد، فرشته ای که خداوند او را فرستاده بود تا از ارمیا فتوی بخواهد باز پیش ارمیا برگشت و به او- که بر روی دیواره بیت المقدس نشسته بود- همان سخنان نخستین خود را باز گفت و از دست خویشاوندان خود و بیدادشان شکایت کرد و گفت:

ای پیغمبر خدا، تا پیش از امروز من در برابر آنچه از ایشان می دیدم، برباری می کردم زیرا بدرفتاری آنان تنها درباره من بود ولی امروز دیدم کاری سخت ناروا از آنان سرزده که

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 125:

بد رفتاری با خدائی بزرگ است. اگر امروز هم مانند هر روز، تنها با من بدی می کردد من با آنان خشم نمی گرفتم ولی خشمی که امروز درباره آنان روا داشتم به خاطر خدا بود. اکنون آمدہام که تو را از این موضوع آگاه سازم و از تو که به حق از سوی خداوند به پیامبری برانگیخته شده ای خواهش کنم تا درباره ایشان نفرین کنی و از خدا بخواهی که آنان را نابود سازد.» ارمیا نیز گفت: «ای فرمانروای آسمان ها و زمین، آنان را، اگر به راه راستی و درستی می روند، زنده نگهدار و اگر از فرمان تو سر می پیچند و کاری می کنند که پسند تو نیست، نابود کن.» هنگامی که این سخن از دهان او بیرون رفت خداوند صاعقه ای به بیت المقدس فرستاد که مسجد و محراب را به لرزه درآورد و هفت دروازه ای آن را درهم شکست.

ارمیا که چنین دید، فریاد برآورد و جامه خود را درید و خاکستر به سر ریخت و گفت:

ای پادشاه آسمان ها و زمین، ای مهربان ترین مهربانان، ای پروردگار، وعده ای که به من دادی چه شد؟ خداوند بدو وحی فرستاد که: آن آسیب به فرزندان اسرائیل نرسید مگر به سبب فتوایی که خود تو، در پاسخ پرسش فرستاده ما، داده بودی.

در این هنگام، ارمیا یقین کرد که آن پرسنده از سوی خداوند بوده و آن پیشامد به فتوای او روی داده است.

ارمیا سپس از بیت المقدس بیرون رفت و سر به بیابان نهاد و با حیوانات خوی گرفت.

بخت نصر و لشکریانش بر سرزمین شام دست یافتند و

الکامل/ترجمه، ج3ص: 126

فرزندان اسرائیل را کشتند و به بیت المقدس درآمدند و آنجا را ویران کردند.
بخت نصر به لشکریان خود دستور داد که خاک حمل کردند و در بیت المقدس ریختند و آنجا را پر کردند.

او پیش از آن که به بابل برگرد و اسیران اسرائیلی را با خود ببرد، دستور داد تا همه کسانی را که در بیت المقدس به سر میبردند گرد آوردند.

آنگاه صد هزار نوجوان را از میانشان برگزید و میان فرماندهان و سردارانی که با وی بودند تقسیم کرد.

دانیال پیغمبر و حنانيا و عزاریا و میشائیل نیز از جمله این بودگان بودند سایر افراد بنی اسرائیل را به سه قسم تقسیم کرد:

یک سوم را کشت، یک سوم را در شام نگه داشت، و یک سوم دیگر را به برگی گرفت.
سرانجام خداوند، ارمیا را زندگانی جاوید بخشید و او کسی است که گاهگاه در بیابان‌ها و شهرهای روی زمین دیده می‌شود.

بخت نصر به بابل برگشت و در آنجا تا مدتی که خدا می‌خواست، بر اورنگ فرمانروائی خود پایدار ماند.

بعد، شبی خوابی دید و هنگامی که از دیدن آنچه در خواب می‌دید دچار شگفتی شده بود، ناگهان چیزی دید که آنچه پیش از آن دیده بود، همه را از یادش برداشت.

همینکه از خواب برخاست، دانیال و حنانيا و عزاریا و میشائیل را فراخواند و گفت:
«مرا از خوابی که دیده و فراموش کردیدم، آگاه کنید.

اگر مرا ازین خواب و تعبیر آن با خبر نسازید، بی‌گمان دست‌های شما را از شانه خواهم برید!»

الکامل/ترجمه، ج3ص: 127

آنان از بارگاه وی بیرون رفته و خدا را خواندند و زاری کردند و از او خواستند تا از آن خواب آگاهشان کند.

خداوند نیز ایشان را از آنچه پرسیده بودند آگاه کرد.

آنان سپس پیش بخت نصر برگشتند و گفتند:

«تو پیکره‌ای را در خواب دیده‌ای.» گفت:

«راست می‌گوئید.» گفتند:

«پا و ساق پاهای او از سفال و دوزانو و ران‌های او از مسی، شکم او از نقره، سینه او از طلا و سر و گردن او از آهن بود.

و هنگامی که تو از دیدنش دچار شگفتی شده بودی، خداوند سنگ بزرگی از آسمان فرستاد که آن را شکست و این ضربه بود که خواب ترا از یادت برداشت. بخت نصر که این سخنان شنید، گفت:

«درست می‌گوئید. اکنون بگویید که تعبیرش چیست؟» در پاسخ گفتند:

«فرمانروائی پادشاهانی به تو نشان داده شده است. برخی نرم‌تر از برخی دیگر، و برخی بهتر از برخی دیگر و برخی سخت‌تر بودند.

نخستین فرمانروائی را آن قسمت سفالین تشکیل می‌داد که نرم‌تر و ناتوان‌تر از همه بود. بعد، قسمت مسین از آن بالاتر و سخت‌تر، پس از مس قسمت سیمین بود که برتر و نیکوتر است. بر روی آن،

قسمت زرین قرار داشت و زر خوش تو و والا تر از سیم است. سپس قسمت آهنین بود. آهن که سخت ترین فلز است همین فرمانروائی تست که سخت ترین و نیرومندترین فرمانروائی است.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 128

آن سنگ بزرگ هم که دیدی خداوند از آسمان فرو فرستاد و همه را درهم شکست، پیغمبری است که خداوند از آسمان بر می انگیزد و سر رشته کار به دست او می افتد.

همینکه دانیال و همراهانش این خواب را تعبیر کردند، بخت نصر ایشان را بنواخت و در شمار نزدیکان خویش درآورد و از آن پس در کار کشورداری با ایشان مشورت کرد.

چیزی نگذشت که درباریان بخت نصر به جاه دانیال و یارانش رشک برداشت و در پیش او به اندازه‌ای از آنان بدگوئی کردند که او از ایشان بیزار شد و فرمود تا گودالی کندند و آنان را که شش تن بودند در آن گودال افکندند و حیوانات درنده‌ای را نیز آنجا انداختند که ایشان را بخورند.

پس از این دستور که بخت نصر داد، یاران او گفتند:

«اکنون برویم تا بخوریم و بیاشامیم.» رفتند و سرگرم خوردن و آشامیدن شدند.

سپس به راه افتادند و کنار آن گودال رفتند تا بینند که بر سر آن شش تن چه آمده است.

ولی دیدند آنان نشسته‌اند و حیوانات هم در برابر شان زانو زده و به هیچیک از ایشان آسیبی نرسانده‌اند.

در پیش آن شش تن مرد دیگری را نیز یافتند.

این مرد هفتمی که فرشته‌ای از فرشتگان بود، از گودال بیرون آمد و سیلی سختی به بخت نصر زد که او را مسخ کرد و درنده‌ای به گونه شیر شد.

با این وصف، هنوز هوش و خرد داشت و همانند آدمیزاد اندیشه می کرد.

بعد، خداوند بار دیگر او را به صورت آدمی درآورد و

الکامل/ترجمه، ج3ص: 129

فرمانروائی او را بدو برگرداند.

پس از بازگشت بخت نصر بر اورنگ پادشاهی، دانیال و یارانش در نزد وی گرامی ترین مردم گردیدند.

ولی باز هنگامی که پارسیان به بابل برگشته‌اند، از آنان در پیش بخت نصر بدگوئی کردند و گفتند: «این دانیال هنگامی که شراب می خورد، از بسیاری ادرار نمی تواند خود را تگاه دارد.» این کار هم در نزد آفان ننگ بود.

بخت نصر نیز خوانی گسترد و خوراکی آماده ساخت و دانیال را به نزد خویش فرا خواند و به دربان خود گفت:

«مواظب باش و نخستین کسی را که برای ادرار ازین جا بیرون می رود، بکش. حتی اگر گفت: من بخت نصر هستم، بگو:

دروغ می گوئی. بخت نصر خود به من دستور داده که تو را بکشم.

و او را بکش!» اما به خواست خداوند دانیال نیازی به آبریزگاه نیافت و نخستین کسی که برای ادرار از جا برخاست خود بخت نصر بود.

شبی تاریک بود و همینکه دربان او را دید راهش را بست تا او را بکشد.

ولی او گفت:

«من بخت نصر هستم.» گفت:

«دروغ می‌گوئی. بخت نصر خود به من فرموده که تو را بکشم.» و او را کشت.

همچنین درباره کشته شدن بخت نصر گفته‌اند:

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 130

خداآوند پشه‌ای را فرستاد که در بینی او رفت و به درون سر او جای گرفت.

در نتیجه، بخت نصر تا پی در پی به سر خود نمی‌کویید، آرام نمی‌یافت و آسوده نمی‌زیست.

هنگامی که مرگ او فرا رسید به خانواده خود گفت: «سر مرا بشکافید و بینید این چه بود که مرا کشت.» پس از مرگ او سرش را شکافتند و آن پشه را در معز سرش یافتدند. این از آن رو بود که خداوند می‌خواست به بندگان خویش توانائی و نیرومندی خود و ناتوانی بخت نصر را نشان دهد که وقتی به گردنشی پرداخت او را با ناتوان ترین آفریده خود از پا درآورد. بزرگ است خدائی که فرمانروائی بر همه چیز به دست اوست که هر چه بخواهد می‌کند و به هر چه بخواهد، فرمان می‌دهد.

اما دانیال مدتی در سرزمین بابل زیست. بعد، از آنجا کوچ کرد و در گذشت و در شوش از شهرهای خوزستان به حاکم سپرد شد.

هنگامی که خدای بزرگ خواست فرزندان اسرائیل را به بیت المقدس بازگرداند، بخت نصر مرد بود.

او پس از ویران کردن بیت المقدس - به گفته برخی از اهل علم - چهل سال دیگر زندگی کرد و بعد از او یکی از پسرانش که اولمردج نامیده می‌شد به پادشاهی رسید و در آنجا بیست و سه سال فرمانروائی کرد.

پس از مرگ او یکی از فرزندانش به نام بلتاصر یک سال پادشاهی کرد و در کارش آشفتگی روی داد به همین جهه شاهنشاه ایران وی را از کار برکنار کرد. درباره آنچه ما راجع به این

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 131

شخص گفتیم اختلاف هست.

شاهنشاه ایران، پس از عزل بلتاصر، داریوش را به جایش به پادشاهی بابل و شام گماشت که سی سال در مقام خود باقی ماند.

بعد فرمانروای ایران او را نیز معزول کرد و اخشویرش (خشایارشا؟) را به جای او گماشت که چهارده سال پادشاهی او در آن نواحی دوام یافت.

پس از او پسرش کیرش العلمی (کورش) که پسری سیزده ساله بود بر تخت نشست. او تورات را آموخته و به دین یهود درآمده بود. از دانیال و یارانش مانند حنانیا و عزاریا و دیگران نیز چیزهایی می‌آموخت.

اینان از او اجازه خواستند که از بابل به بیت المقدس بروند.

کورش گفت:

«اگر از شما هزار پیامبر هم بر جای می‌مانند، من شما را از خود دور نمی‌ساختم.» او کار دادگستری را به دانیال سپرد و همه کارهای خود را نیز بد و واگذارد و دستور داد که آنچه بخت نصر از فرزندان اسرائیل به غنیمت گرفته، میان ایشان تقسیم کند و به تعمیر و آبادانی بیت المقدس پیردازد.

او نیز در روزگار کورش بیت المقدس را از نو آباد کرد.
فرزندان اسرائیل توanstند بدان سرزمین برگردند.
این مدت اندک، دوره فرمانروائی آن چند پادشاه، پس از ویرانی بیت المقدس بود که به بخت نصر
نسبت داده شده است.
مدت پادشاهی کورش نیز بیست و دو سال بود.
و نیز گفته شده است:

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 132

کسی که فرمان بازگشت فرزندان اسرائیل به شام را داد، ویستاسب پسر لهراسب بود. زیرا بدو خبر
داده بودند که شهرهای شام ویران شده و در آن جا از فرزندان اسرائیل هیچ کس نمانده است.
ویستاسب نیز دستور داد تا در سرزمین بابل جار بزند:
«از فرزندان اسرائیل هر کس که میخواهد به شام بروید، میتواند برسد.» آنگاه مردی از آل
داود را فرمانروای ایشان ساخت و بدو فرمان داد که بیت المقدس را از نو آباد کند.
اسرائیلیان همراه او به بیت المقدس برگشتد و آنجا را آباد کردند.
ارمیا پسر خلقیا [۱] از گروه هارون بن عمران بود.
هنگامی که بخت نصر به شام درآمد و بیت المقدس را ویران ساخت و بنی اسرائیل را یا کشت و یا
اسیر کرد، شهرها بیسرا و سامان ماند و از آدمیان تهی شد و جایگاه حیوانات گردید.
پس از بازگشت بخت نصر به بابل، ارمیا در حالی که سوار بر خود بود و شیره انگور و سبدی
انجیر به دست داشت، به بیت المقدس رسید و آنجا را ویران دید.
قال: أَنِي يُحِبُّ هذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهِ! فَأَمَّا نَّهَى اللَّهُ مَا نَّهَى عَمِّ لَمْ يَعْنِهِ . قال: كَمْ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ
يَوْمٍ . قال: بَلْ لَبِثْتَ مِائَةً عَامٍ . فَانظُرْ إِلَي طَعَامِكَ وَ شَرِابِكَ لَمْ يَسْتَهِنْ وَ انظُرْ إِلَي حِمَارِكَ ۚ [۲] 259

[۱]- این نام در برخی از نسخه‌ها حزقياست.

[۲]- سوره بقره- آیه 259

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 133

(ارمیا- که آنجا را ویرانه یافت- گفت):
«خداآند چگونه اینجا را بعد از مرگش زنده می‌کند؟» خدا مدت یکصد سال او را در حال مرگ
نگاه داشت.
سپس او را برانگیخت. و زنده کرد و از او پرسید:
«چه مدتی در آن حال ماندی؟» جواب داد:
«یک روز یا قسمتی از یک روز ماندم.» خدا فرمود:
«نه بلکه صد سال در آن حال درنگ کردی. پس خوراک و نوشابهات را بین که فاسد نشده و
تعییری نکرده است. همچنین به خرت بنگر ... او به استخوانهای خر خود- که سالها پیش مرده
بود- نگریست و دید که پاره‌های استخوان گرد هم آمدند و باز به همدمیگر پیوستند. بعد گوشت بر
آنها پوشیده شد. و سرانجام خر به فرمان خدا جان گرفت و زنده شد و برخاست.

ارمیا، همچنین، نگاه به بیت المقدس انداخت و دید از نو ساخته شده و چنان آباد گردیده که هیچ نشانه‌ای از ویرانی در آن نیست.

این شهر در زندگانی نخستین ارمیا به دست لشکریان بخت نصر با خاک یکسان شده و مردمش نیز یا کشته یا اسیر گردیده بودند.

ولی اینک کاملا آباد به نظر می‌رسید و فرزندان اسرائیل نیز فزونی یافته و از شهرهای دیگر بدان جا بازگشته بودند.

ارمیا که چنین دید گفت:

الکامل/ترجمه، ج3ص: 134

أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَيْ كُلَّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. 2: 259 [1] (می‌دانم که خدا در انجام هر کاری تواناست). و نیز گفته شده است:

کسی که خدا او را میراند و یکصد سال در خواب مرگ نگاه داشت و بعد زنده‌اش کرد، عزیر بود. عزیر، پس از آن که زنده شد، در بیت المقدس به سوی خانه خود، همچنان که نشانی آن را می‌دانست، به راه افتاد.

دم در خانه، پیر زنی نایينا و بیمار و زمینگیر یافت که یکصد و بیست سال از عمرش می‌گذشت. این زن روزگاری کنیزک جوان او بود. عزیر از او پرسید:

«این جا خانه عزیر است؟» جواب داد:

«آری.» آنگاه گریست و گفت:

«جز تو هیچ کس دیگری را ندیدم که یادی از عزیر بکند.» عزیر که این سخن را از او شنید، گفت: «من خود عزیر هستم.» پیر زن - که حرف او را باور نمی‌کرد - گفت: «عزیر هر چه از خدا می‌خواست، خواهش وی پذیرفته می‌شد. اگر تو عزیر هستی، از خدا بخواه که تدرستی مرا به من بازگرداند.» عزیر درباره او دعا کرد. پیر زن بینائی خود را باز یافت.

[1]- سوره بقره - آیه 259

الکامل/ترجمه، ج3ص: 135

و برخاست و به راه افتاد. و همینکه عزیر را دید، او را شناخت.

عزیر پسری داشت که یکصد و سیزده سال از عمرش می‌گذشت. این پسر دارای فرزندان بزرگی شده بود.

کنیز عزیر - که در اثر دعای او بهبود یافته بود - پیش خانواده عزیر رفت و وجود عزیر را به ایشان خبر داد.

آنان به دیدن او آمدند. و پسر او، پدر خود را از روی خالی که در پشتیش بود، شناخت. و نیز گفته شده است:

عزیر با فرزندان اسرائیل در عراق می‌زیست. بعد به بیت المقدس برگشت و در میان اسرائیلیان از نو تورات را آورد زیرا آنان، هنگامی که به بیت المقدس بازگشتند تورات با خود نداشتند چون پس از تاخت و تاز لشکریان بخت نصر بدان شهر، با آنچه گرفته شد و سوخته شد و نابود شد، تورات نیز به یغما رفت و نشانه‌ای از آن نماند.

در پی شکست اسرائیلیان، عزیر نیز با اسیران دیگر گرفتار شد و هنگامی که با فرزندان اسرائیل به بیت المقدس برگشت، از مردم کناره گرفت و شب و روز به گریه و زاری پرداخت.

روزی که نشسته بود و همچنان می‌گریست، مردی بدو رسید و از او پرسید: «ای عزیز، چرا گریه می‌کنی؟» جواب داد:

«برای این که کتاب خدا و پیمان او که به ما رسیده بود از میان رفته است.» پرسید: «اکنون، آیا می‌خواهی که خداوند آن را به شما باز

الکامل/ترجمه، ج3ص: 136

گرداند؟» جواب داد:

«آری.» گفت:

«پس برگرد و روزه بگیر و خود را پاکیزه کن و فردا همین هنگام درینجا بیا.» عزیر دستور او را به کار بست و روز بعد در همان وقت بدانجا رفت و چشم براه او شد.

آن مرد آمد و ظرفی در دست داشت که آبی در آن بود.

او فرشته‌ای بود که خداوند وی را به گونه انسان پیش عزیر فرستاده بود.

از آبی که در دست داشت به عزیر نوشاند و عزیر، همینکه آب را نوشید، تورات بر لوح سینه‌اش نقش بست.

از این رو، پیش فرزندان اسرائیل بازگشت و تورات را در میانشان نهاد تا به راهنمائی آن کتاب، حلال و حرام و حدود هر یک را باز شناسند.

فرزندان اسرائیل که چنین خدمتی را از عزیر دیدند، دوستدار او شدند به اندازه‌ای که هرگز هیچ چیز و هیچ کس دیگر را مانند او دوست نداشته بودند.

عزیر کارشان را سر و سامان داد و روزگاری در میانشان ماند تا هنگامی که خداوند او را از جهان برداشت.

پس از درگذشت عزیر، میان فرزندان اسرائیل لغش‌هایی روی داد و گناهانی از ایشان سر زد تا جائی که برخی از آنان گفتند:

«عزیر پسر خداد است!»

الکامل/ترجمه، ج3ص: 137

فرزندان اسرائیل همچنان در بیت المقدس به سر می‌بردند و آن گروه از اسرائیلیان هم که در جاهای دیگر بودند، به بیت المقدس برمی‌گشتند و تعدادشان فزونی می‌یافت تا هنگامی که رومیان در زمان ملوک الطوائفی بر آنان چیره شدند.

پس از آن، دیگر اسرائیلیان جمعیتی نداشتند و با پراکندگی و پریشانی می‌زیستند.

علماء درباره کار بخت نصر و نوسازی بیت المقدس اختلافات بسیار دارند که ما برای رعایت اختصار از شرح آنها خودداری کردیم.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 138

سخن درباره پیکار بخت نصر با تازیان

گفته شده است:

خداؤند به برخیا پسر حنیا (یا به گفته طبری: احنیا) وحی فرستاد و فرمود به بخت نصر بگوید که به پیکار با تازیان میان بند و جنگجویانشان را بکشد و فرزندانشان را اسیر کند و اموالشان را بگیرد زیرا برای خدا ناشناسی و کفرشان شایسته چنین کیفری هستند.

برخیا آنچه را که به وی فرمان داده شده بود به بخت نصر گفت.

بخت نصر این پیکار را با بازرگانان تازی آغاز کرد و آنچه بازرگان عرب در شهرهای خود یافت، گرفت و برای آنان در نجف جائی ساخت و ایشان را در آن جا زندانی کرد و تگهبانانی بر آنان گماشت.

پس از انتشار این خبر در میان تازیان، گروههایی از ایشان پیش بخت نصر رفتند و از او زنهار خواستند.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 139

بخت نصر آنان را امان داد و از ایشان درگذشت و در سواد عراق آنان را سکونت داد.

بعد آنان شهر انبار را ساختند و از مردم حیره جدا شدند و بدآن جا رفتند و در سراسر مدت زندگانی بخت نصر در آنجا سکونت گرفتند.

پس از درگذشت بخت نصر، مردم حیره نیز به مردم انبار پیوستند و این نخستین سکونت تازیان سواد در حیره و انبار بود.

بخت نصر، همچنین به سراغ تازیان نجد و حجاز رفت.

در این هنگام خداوند به برخیا و ارمیا وحی فرستاد و فرمود پیش معد بن عدنان بروند و او را بگیرند و به شهر حران ببرند.

خداؤند همچنین آن دو پیامبر - یعنی برخیا و ارمیا - را آگاه ساخت که از دودمان معد بن عدنان، محمد صلی الله علیه و سلم برخواهد خاست که خاتم پیغمبران خواهد بود.

آن دو تن راه خود را به اندازه‌ای تند پیمودند که از بخت نصر پیشی گرفتند و خود را به معد رسانندند و او را در ساعت مقرر به حران بردنند.

معد درین هنگام دوازده سال داشت.

بخت نصر با گروههای تازیان جنگید و شکستشان داد و در میانشان کشtar بسیار کرد. از آنجا رهسپار حجاز شد.

عدنان که خبر لشکر کشی بخت نصر را شنید، تازیان را گرد آورد و او و بخت نصر با شور و گرمی بسیار به جنگ پرداختند و جنگی سخت گردند.

عدنان شکست خورد و گریخت و بخت نصر او را تا دژهایی

الکامل/ترجمه، ج3ص: 140

که در آن جا بود دنبال کرد.

تازیان در آن جا گرد هم آمدند و در برابر او به دفاع پرداختند.

هر یک از دو سردار برای خود و لشکریانش خندقی کند.

بعد بخت نصر در کمین دشمن نشست و این نخستین کمینی بود که عملی شد.

در نتیجه، تازیان غافلگیر شدند و لشکریان بخت نصر با شمشیر به جانشان افتادند.

چیزی نگذشت که فریاد واویلا از دو طرف برخاست و عدنان از حمله به بخت نصر و بخت نصر از جنگ با عدنان دست برداشت و دو لشگر از هم جدا شدند.

پس از بازگشت بخت نصر از آنجا، معد بن عدنان با آن پیامبران از حران بیرون رفت و راهی مکه شد و چون به مکه رسید پرچم‌های ویژه آن شهر را برافراشت و مراسم حج بجای آورد و آن پیامبران نیز با او به حج پرداختند.

معد سپس از آنجا به ریشوب (یا به گفته طبری: ریسوب) رفت که دژی بود در میانه راه کرانه عمان و عدن.

آنچا درباره بازمانده فرزندان حرث بن مضاض جره‌می پرسش کرد.

بعد گفته شد:

«از آنان جوشم بن جله‌مه زنده مانده است.» معد دختر او، معانه، را به زنی گرفت و این زن برای او پسری آورد که نزار بن معد خوانده شد.

الکامل/ترجمه، ج3ص:141

سخن درباره ویشتاب کشته شدن پدرش لهراسب و رویدادهای دوره پادشاهی او ویشتاب، پسر لهراسب، هنگامی که به فرمانروائی رسید، کشور را سر و سامان داد و قوانینی مقرر فرمود و شهر فسا را در استان فارس ساخت.

او هفت تن از بزرگان ایران را پایه‌ای بلند بخشید و به هر یک به اندازه پایه‌ای که داشت بخشی از کشور را وآگذار کرد.

و فرمانروائی آن بخش را بدوسپرد.

سپس برای پادشاه ترکستان که نامش خرزاسف (ارجاسب) برادر افراسیاب، بود، پیام فرستاد و با او صلح کرد بدین قرار که چون رسم بر این بود که همیشه اسی با یک رکابدار بر درگاه

الکامل/ترجمه، ج3ص:142

پادشاهان آماده باشد، ویشتاب نیز اسی به درگاه پادشاه ترک بفرستد.

وقتی زرتشت- چنان که پیش ازین گفتیم- به دربار ویشتاب راه یافت، بدو اندرز داد که پیمان صلح خود را با پادشاه ترکستان بر هم بزند و گفت:

«من طالع می‌بینم و ساعتی سعد را معین می‌کنم تا در آن ساعت به جنگ با او برخیزی و پیروزی یابی.» این نخستین بار بود که برای پادشاهان از روی دانش ستاره شناسی، وقتی برای آغاز هر کار تعیین می‌شد. زرتشت نیز با ستاره شناسی آشنائی بسیار داشت و در این باره دانشمند بوجسته‌ای به شمار می‌رفت.

ویشتاب این پیشنهاد را پذیرفت.

از این رو، زرتشت کسی را به درگاه پادشاه ترک فرستاد تا اسب شاهنشاه ایران و رکابدار او را از آن جا برگیرد و به ایران برگرداند.

فرستاده زرتشت نیز چنین کرد.

این کار- که نشانه پیمان شکنی شمرده می‌شد- پادشاه ترکستان را به خشم آورد و او که زرتشت را در این باره گنهکار می‌دانست، نامه‌ای به ویشتاب نوشت و او را ترساند و این پیمان شکنی را تکوهش کرد و از او خواست که زردشت را پیش وی بفرستد. اگر نفرستد با او جنگ خواهد کرد و او خانواده او را از میان خواهد برد.

ویستااسب در پاسخ نامه او، نامه‌ای بسیار تند نگاشت و او را به پیکار فرا خواند.

چیزی نگذشت که دو پادشاه با لشکریان خود به سوی یک دیگر

الکامل/ترجمه، ج3ص: 143

حرکت کردند و با هم رو برو شدند و به پیکار پرداختند.

جنگی سخت در گرفت و سرانجام ترکان شکست خوردند و کشته بسیار دادند و شتابان گریختند.
ویستااسب نیز به بلخ بازگشت.

این پیروزی که در پی پیشنهاد زردشت نصیب ایرانیان شده بود، مقام زردشت را در چشم ایرانیان بالا برد و بیش از پیش به ارجمندی و شکوه او افزود.

کسی که درین جنگ از همه بیشتر دلاوری نشان داد اسفندیار پسر ویستااسب بود که با نیرومندی و دلیری بی اندازه خود، جنگ را برد و گروهی را بر سر رشک آورد چنان که از او پیش پدرش بدگوئی کردند و گفتند:

«پسر تو می خواهد زمام کشور را در دست خود بگیرد و تو را از پادشاهی بر کنار کند.» ویستاسب نیز که با شنیدن این سخنان درباره اسفندیار بدگمان شده بود او را پی در پی به جنگ فرستاد - تا شاید در یکی از جنگ‌ها کشته شود.

و چون اسفندیار در هیچ نبردی شکست نمی خورد و پیوسته پیروز و سرافراز برمی گشت، ویستااسب سرانجام او را گرفت و به بند کشید و در زندان انداخت.

چندی بعد، ویستاسب روانه نواحی کرمان و سیستان شد و به دامنه کوهی که آن را طمبدر (یا: طمبدر) می خواندند، رفت تا در آن جا چندی گوشه گیری گزیند و به کیش خود - که آئین زرتشی بود - پردازد.

پیش از اقدام به این کار پدر خود لهراسب را که سالهای بسیاری از عمرش می گذشت و دیگر پیری و سالخوردگی او را

الکامل/ترجمه، ج3ص: 144

ناتوان ساخته بود، به جای خود در بلخ گذاشت و نگهداری خزانه‌ها و فرزندان و زنان خویش را نیز بدو سپرد.

این خبر به گوش پادشاه توران زمین خرزاسف (ارجاسب) رسید و همینکه به حقیقت آن پی برد، دور بودن ویستاسب از کشور خود را غنیمت شمرد و از فرصت استفاده نمود و لشکریان خویش را گرد آورد و بسیج کرد و روانه بلخ شد.

همینکه به بلخ رسید، آن جا را گرفت و لهراسب و دو فرزند ویستاسب و هیربدان را کشت و دیوانخانه‌ها را آتش زد و آتشکده‌ها را ویران ساخت و دسته‌هایی از لشکریان خویش را نیز به شهرها فرستاد که تا توانستند کشتنند و اسیر گرفتند و ویران کردند.

ارجاسب، همچنین، دو دختر ویستاسب را که یکی از آنان خمانی نام داشت اسیر کرد.

بزرگترین پرچم ایرانیان را نیز که به درفش کاویان معروف بود، گرفت.
سپس در پی ویستاسب شتافت.

ویستاسب از دست او گریخت و به کوههایی که در فارس بود پناهنده شد در حالیکه از آنچه بر سرش آمد بود خود را زبون و بیچاره می دید.

هنگامی که کار بر او سخت شد، همراه جاماسب که حکیم دانشمند دربار ایران بود، کسانی را در پی پسر خود اسفندیار فرستاد و او را از زندان بیرون آورد و از رفتاری که با او کرده بود پوزش خواست و بد و عده داد که او را ولیعهد خود سازد و پادشاهی را پس از خود بدو واگذارد.

اسفندیار که این سخنان شنید، در برابر پدر خود به خاک

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 145

افتاد و سپاسگزاری کرد.

آنگاه برخاست و از پیش او بیرون رفت و لشکریانی را که در اختیار داشت گرد آورد و شب را نیز تا با مداد به طرح ریزی بسیج گذراند و روز بعد به سرکوبی لشکریان ترک و پادشاه ایشان شافت. دو لشکر با هم روپروردند و به پیکار پرداختند. جنگ سختی درگرفت و درین نبرد اسفندیار به یک پهلوی لشکر ترک حمله برد و آنان را تار و مار کرد و حملات خود را پیگیری نمود.

چیزی نگذشت که ترکان دریافتند این همان اسفندیار است که در جنگ با ایشان کار آزمودگی و

ورزیدگی دارد و تاب ستیزه با او را نخواهند داشت.

این بود که از جنگ روی گردانند و چنان گریختند که دیگر در راه خود به هیچ چیز توجه نمی کردند.

اسفندیار ازین پیکار پیروزمندانه بازگشت در حالیکه درفش کاویان را نیز پس گرفته بود.

هنگامی که پیش پدرش ویشتاب رفت و او را از این پیروزی آگاه ساخت، ویشتاب شاد شد و به اسفندیار فرمود که از ترکان دست برندارد و آنان را دنبال کند. همچنین بدو توصیه کرد که پادشاه ترکان را بکشد. هر قدر که می تواند، خون خانواده و خویشاوندان او را بریزد و تا آنجا که دستش می رسد ترکان را بکشد و اسیران ایرانی را که در بند ترکان گرفتارند آزاد کند و آنچه را که ترکان

از شهرهای ایران به غنیمت برده‌اند، باز پس گیرد.

اسفندیار بار دیگر به توران زمین لشکر کشید و به شهرهای ترکان راه یافت و تا توانست کشت و اسیر کرد و ویران ساخت.

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 146

سرانجام به بزرگ‌ترین شهر توران زمین رسید و آن جا را با قهر و غلبه گرفت و پادشاه ترک و براذران و جنگجویان او را کشت و دارائی او را به دست آورد و زنانش را اسیر کرد.

اسفندیار دو خواهر خود را نیز از بند ترکان آزاد ساخت و فتوحات خود را ادامه داد و شهرهای دیگری را گشود و تا آخرین حدود مرزهای توران زمین تاخت و تا تبت پیش رفت.

آنگاه به سرداران ترک امان داد و هر شهروی را که گرفته بود به یکی از ایشان سپرد و خراجی نیز معین کرد و آنان را موظف ساخت که هر سال خراج شهرها را به پدرش ویشتاب پردازنند.

سپس به بلخ بازگشت.

ویشتاب به آنچه از حیث نگهداری کشور و پیروزی بر ترکان از اسفندیار دیده بود، بر او رشک بود

ولی رشک خود را پنهان نگاه داشت و به اسفندیار فرمان داد تا سپاهی آماده سازد و برای پیکار با رستم پهلوان، به سیستان برود.

درین باره بدو گفت:

«این رستم در میان شهرهای ماست و از ما فرمانبرداری نمی‌کند زیرا شاه کیکاووس او را آزاد گذارد و سیستان را بدو بخشیده است.» ما ضمن شرح پادشاهی کیکاووس، این موضوع را ذکر کردیم.

غرض ویشتابس از فرستادن اسفندیار به جنگ رستم این بود که در آن جنگ یا رستم اسفندیار را بکشد یا اسفندیار رستم را.

چون از رستم نیز به سختی بیزار بود.

اسفندیار لشکریان خود را گرد آورد و به جنگ رستم رفت تا سیستان را از او بگیرد.

الکامل/ترجمه، ج3: ص147

_RSTM با او نبرد کرد و درین نبرد اسفندیار به دست رستم کشته شد.

ویشتابس نیز در گذشت در حالیکه یکصد و دوازده سال فرمانروائی کرد بود.

برخی گفته‌اند یکصد و بیست سال و برخی نیز گفته‌اند یکصد و پنجاه سال پادشاهی کرد. و نیز گفته شده است:

مردی از فرزندان اسرائیل پیش ویشتابس رفت. او خود را پیامبری می‌پنداشت که از سوی خداوند برای راهنمایی ویشتابس فرستاده شده بود. از این رو در بلخ به نزد پادشاه رفت.

او به عربی سخن می‌گفت و زرتشت، پیغمبر ایرانیان، نیز سخنانش را شرح و تفسیر می‌کرد.

جاماسب، دانشمند دربار ویشتابس هم گفته‌های او را از زبان اسرائیلی ترجمه می‌کرد.

پیش از زردشت، ویشتابس و پدران و نیاکان او و سایر ایرانیان، کیش صابئی داشتند.

الکامل/ترجمه، ج3: ص148

سخن درباره پادشاهان شهرهای یمن از روزگار کیکاووس تا روزگار بهمن بن اسفندیار

از زبان کسانی که عقیده دارند کیکاووس در روزگار سلیمان بن داود به پادشاهی رسیده، پیش از

این خبرهایی نقل کردیم و آن گروه از فرمانروایان یمن را که در عهد سلیمان می‌زیسته‌اند نام بردیم و سرگذشت بلقیس دختر ایلشراح (یا: المنشرح) را نیز باز گفتیم.

پس از بلقیس، فرمانروائی به یاسر بن عمرو بن یعفر رسید که «انعم الانعامه» خوانده می‌شد.

مردم یمن گفته‌اند:

یاسر برای جنگ به سوی مغرب لشگر کشید تا به بیابانی رسید که آنرا «وادی الرمل» (یعنی: بیابان

ریگزار) می‌خواندند و پیش از او پای هیچ کس بدان جا نرسیده بود.

آنجا ایستاده بود که ناگهان در میان ریگزار راهی پیدا شد و او به مردی که عمرو نام داشت فرمان داد تا با کسان خویش از آن جا بگذرد.

الکامل/ترجمه، ج3: ص149

او و یارانش از آن جا گذشتند ولی دیگر باز نگشتنند.

یاسر که چنین دید دستور داد تا بتی از مس بسازند. و پس از این که ساخته شد، آن را بر تخته سنگ

بزرگی نصب کرد و بر سینه سنگ نوشت:

«این بت، از آن یاسر انعم حمیری است، در پشت این بت هیچ گذرگاهی نیست و نباید هیچ کس را به عبور از آن واداشت که نابود خواهد شد.» و نیز گفته شده است:

در آن سوی این ریگزار گروهی از پیروان حضرت موسی علیه السلام می‌زیستند و همان کسانی بودند که خداوند درین فرموده خود به آنان نظر داشته است:

وَ مِنْ قَوْمٍ مُّوسَىٰ أَمَّةٌ يَهُدُونَ بِالْحَقِّ وَ بِهِ يَعْدُلُونَ ۚ ۷ [1] (از پیروان موسی گروهی به دین حق راه می‌یابند و بدان می‌گروند). خدا حقیقت را بهتر می‌داند.

پس از او تبع تبان اسعد، ابو کرب بن ملکیکرب، تبع بن زید بن عمرو بن تبع به فرمانروائی رسید. این همان ذوالاذغار بن ابرهه، تبع ذوالمنار بن رایش بن قیس بن صیفی بن سبات. او را زاید می‌خوانند.

این تبع [2] در روزگار بشتاب (ویشتاسب) و اردشیر

[1]- سوره اعراف- آیه 159

[2]- تبع (به ضم تاء و فتح باء مشدد): لقب گروهی از پادشاهان یمن بوده است.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 150

بهمن بن اسفندیار بن بشتاب می‌زیست. و کسی است که از یمن، در راهی که «رایش» پیموده بود، پیش رفت تا به دو کوه طیئ رسید. از آن جا به سوی شهر انبار روی نهاد.

هنگامی که به محل حیره رسید، حیران و سرگدان شد و شبانگاه در آن جا ماند. بدین مناسبت آن سرزمین را «حیره» نامید.

آنگاه گروههایی از قبائل ازد و لخم و جذام و عامله و قضاوه را در آن جا گذاشت که خانه‌هایی ساختند و در آن جا ماندگار شدند.

سپس مردمی را از طیئ و کلب و سکون و خانواده بلحرث بن کعب و ایاد بدان جا کوچ داد. بعد به سوی موصل روی نهاد.

از آن جا به آذربایجان رفت و با ترکان جنگید و آنان را شکست داد. جنگ آورانشان را کشت و فرزندانشان را اسیر کرد. سپس به یمن بازگشت.

این پیروزیها باعث شد که فرمانروایان و پادشاهان ازو یمناک گردیدند و هدیه‌هایی برای او فرستادند. پادشاه هندوستان نیز کالاهایی گرانبهایی پیشکش کرد.

در میان آنچه برای پادشاه یمن فرستاده بود، تحفه‌های بسیاری از پارچه‌های ابریشمین و مشک و عود و کالاهای دیگر بود.

پادشاه یمن چیزهایی دید که همانندش را هرگز ندیده بود. از این رو، به فرستاده‌ای که آنها را آورده بود، گفت:

«آیا اینها همه از شهر شماست؟» جواب داد:

الکامل/ترجمه، ج3ص: 151

«بیشترشان از سرزمین چین است.» و چین را برای او وصف کرد.

پادشاه یمن سوگند خورد که به چین لشکر کشد. این بود که با حمیریان به راه افتاد تا به مردم زبون و کودنی رسید که کلاههای دراز و سیاه داشتند.

در آن جا مردی از کسان خود را که ثابت نامیده می‌شد با گروهی انبوه به سوی چین گسیل داشت که رفت و شکست خورد.

پس از او، تبع، خود رهسپار چین شد و داخل چین گردید و رزم آوران چینی را کشت و هر چه در آن جا یافت، به غنیمت گرفت.

رفتن او به چین و ماندن او در آن جا و بازگشت او از آن سرزمین بر روی هم هفت سال طول کشید.

هنگامی که می‌خواست باز گردد دوازده هزار سوار از دلاوران حمیری را در تبت به پاسداری گماشت.

این گروه اهل تبت هستند ولی خود را عرب می‌دانند و رنگ و خلق و خوی ایشان نیز مانند رنگ و خوی تازیان است.

آنچه تا این جا گفته‌یم، به همین گونه گفته شده است ولی بسیاری از مورخان درباره این رویدادها اختلاف دارند و روایت هر یک با روایت دیگری فرق می‌کند.

یکی رویدادی را جلوتر ذکر می‌کند که دیگری آنرا عقب‌تر آورده است.
و از این درازگوئی‌ها هم سود بسیاری بدست نمی‌آمد.

ولی ما آنچه را که کوتاه یافته‌یم در این جا نقل کردیم.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 152

سخن درباره اردشیر بهمن و دختر او، خمانی

پس از یشتاسب (ویشتاسب)، پسر زاده، یا نوه او اردشیر بهمن بن اسفندیار به پادشاهی رسید.
او در جنگ‌های خود پیروز بود و قلمرو پادشاهی او بر پنهان فرمانروائی پدرش فزوی داشت.
و نیز گفته شده است:

او در سواد شهر کی ساخت و آن را ایوان اردشیر نامید.

این همان قریه‌ای است که به بهمنیا [1] معروف است و در زاب بالا قرار دارد.
اردشیر بهمن، همچنین، شهر ابله [2] را در ناحیه دجله ساخت.

[1]- بهمنیا: به کسر باء و ضم هاء و فتح میم و سکون یاء و کسر نون.

[2]- ابله: به ضم الف و باء و فتح لام مشدد.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 153

او برای انتقام خون پدر خویش به سیستان رفت و رستم، و پدرش دستان، و پسرش فرامرز را کشت.
این بهمن پدر دارای بزرگ بود. همچنین پدر سasan که خود، پدر پادشاهان آزاده ایران، مانند اردشیر پسر بابک و فرزندان اوست.

مادر دارا، خمانی دختر بهمن بود. بنابر این خمانی، هم خواهر و هم مادر دارا شمرده می‌شد.
بهمن با هزار هزار- یعنی یک میلیون- سرباز به رومیه داخلی (روم شرقی) لشکر کشید و آن جا را گرفت.

پادشاهان روی زمین به او باج و غرامات جنگی می‌پرداختند.
او، از جهة پایه و مقام، بزرگ‌ترین، و از حیث کارداری و زیرکی، در شمار برترین پادشاهان ایران بود.

مادر اردشیر بهمن از دودمان بنیامین بن یعقوب و مادر پسرش، ساسان، از دودمان سلیمان بن داود بود.

پادشاهی بهمن یکصد و بیست سال، و به گفته بخری: هشتاد سال، به درازا کشید.

پادشاهی فروتن بود و موجبات خرسندي مردم را فراهم می آورد.

نامه‌هایی که از سوی او بیرون می رفت، چنین آغاز می شد:

«از بندۀ خداوند و خدمتگزار خداوند که گردانده کارهای شماست.» پس از اردشیر بهمن، دخترش خمانی به پادشاهی رسید.

مردم، یکی از آن رو که پدرش را دوست می داشتند و دیگر، از جمهۀ خردمندی و سلحشوری این خانم، او را به پادشاهی برگزیدند.

لقب خمانی، شهرزاد بود.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 154

و نیز گفته شده است:

خمانی از آن رو به پادشاهی رسید که وقی دارای بزرگ را از بهمن حامله شد، بدرو پیشنهاد کرد که

افسر پادشاهی را به روی شکم وی بیند و بدین گونه فرزند خود را به پادشاهی رساند.

بهمن درخواست خمانی را پذیرفت و تاج را به شکم او که آبستن بود بست.

ساسان، پسر بهمن، مردی بود که برای فرمانروائی ساخته نشده بود و چون کار پدر خود را دید، به

استخر فارس رفت و از جهان کناره گرفت و به قله کوهها پیوست و به گوسفند داری پرداخت.

او شخصاً دامداری می کرد و توده مردم که این روش را برای یک شاهزاده ناپسند می شمردند، از فرمانروائی او نالمید شدند.

اردشیر بهمن از جهان رفت در حالیکه فرزندش دارا هنوز در رحم مادر خود بود. بدین جهه، پس از درگذشت بهمن، مردم خمانی را بر اورنگ پادشاهی نشاندند.

خمانی چند ماه پس از پادشاهی خویش، دارا را بزاد و چون از اظهار این مطلب اکراه داشت، نوزاد را با گوهرهایی گرانها در صندوقی چوبین نهاد و آن را از شهر استخر بر روی رود کر، یا به گفته‌ای: رود بلخ (جیحون)، روان ساخت.

آب، این جعبه را برد و به آسیابانی از مردم استخر رساند.

آسیابان جعبه را از روی آب گرفت و درش را گشود و به دیدن گوهرهایی که در آن بود شادمان شد و نوزاد را نیز به زن خود سپرد.

همسرش به نگهداری و پرورش نوزاد، یعنی دارا،

الکامل/ترجمه، ج3ص: 155

پرداخت.

هنگامی که دارا به مرحله جوانی رسید، راز سرگذشت او فاش شد و خمانی نیز ناچار به رفتار بدی که درباره وی روا داشته بود اعتراف کرد.

مردم فرزند بهمن را، هنگامی که از کمال و پختگی بهره‌مند شد، آزمودند و دیدند همه‌ی صفاتی را که شاهزادگان دارند، او به حد اعلی دارد. این بود که خمانی افسر پادشاهی را بر سر او نهاد و خود به فارس رفت و در آن استان، شهر استخر را ساخت.

خمانی تا هنگامی که پرسش به پادشاهی رسانید، پیروزی‌هایی یافته، با رومیان نبرد کرده و دشمنان را از دست اندازی به شهرهای خویش باز داشته، و خراجی را که از مردم گرفته می‌شد، کاهش داده بود.

مدت پادشاهی خمانی سی سال بود.
و نیز گفته شده است:

خمانی، مادر دارا، او را نگهداری کرد و پرورد تا بزرگ شد، آنگاه سر رشته فرمانروائی را بدوسپرد و خود کناره گرفت.

دارا نیز با دلیری و دور اندیشه خود، کارهای کشور را سر و سامان بخشد.
اکنون بر می‌گردیم به سخن درباره فرزندان اسرائیل و بررسی تاریخ روزگارشان تا هنگام گرفتاری ایشان و آن عدد از پادشاهان ایران که در روزگار فرزندان اسرائیل فرمانروائی
الکامل/ترجمه، ج3ص: 156

کردند.

در طی سخنایی که پیش از این گذشت ما سبب برگشتن آن گروه از فرزندان اسرائیل را که بخت نصر اسیرشان کرده بود، به بیت المقدس باز گفتیم.
این بازگشت در روزگار کیوش بن اخشویرش بود که از از سوی بهمن در بابل فرمانروائی می‌کرد و چهار سال پس از درگذشت او، در روزگار پادشاهی دخترش خمانی، نیز همچنان بر اورنگ فرمانروائی پایدار ماند.

ویرانی بیت المقدس نیز، از زمانی که بخت نصر آن را ویران ساخت، یکصد سال به درازا کشید.
مقداری از این مدت در روزگار بهمن و مقداری دیگر در روزگار دخترش خمانی سپری شد.
جز این هم گفته شده و ما درباره این اختلاف پیش از این سخن گفتیم.
بوخی از مورخان برآنند که کیوش همان بستاسب است و من این سخن را رد می‌کنم زیرا کیوش هرگز تنها و بالاستقلال پادشاهی نکرد.
هنگامی که بیت المقدس از نو آباد شد و مردمش بدان جا بازگشتند، عزیر پیغمبر نیز در میانشان بود.
از آن تاریخ بدین سو، هر کس که بر بنی اسرائیل فرمانروائی می‌کرد، به نمایندگی از سوی ایرانیان بود، خواه مردی از ایرانیان و خواه مردی از فرزندان اسرائیل بدان سمت گماشته می‌شد.
چنین بود تا هنگام کشته شدن دارا بن دارا، که به سبب

الکامل/ترجمه، ج3ص: 157

چیرگی اسکندر بر آن ناحیه، فرمانروائی آن سرزمین به دست یونانیان و رومیان افتاد.
سراسر این مدت، بنا بر آنچه گفته شده است، هشتاد و هشت سال بود.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 158

سخن درباره دارای بزرگ و پرسش، دارای کوچک و چگونگی از میان رفتن او با ظهور ذوق‌القرين دارا، پسر بهمن بن اسفندیار ملقب به چهرآزاد بود که به معنی جوانمرد است.
او پس از این که به پادشاهی رسید، در بابل فرود آمد.
در کار کشور داری نظم را به کار می‌برد و بر پادشاهان اطراف کشور خویش چیره بود چنان که همه بد خراج می‌پرداختند.
دارا در فارس شهری ساخت و آن را دارا بگرد نام نهاد.

همچنین اسبان چاپاری را از نواحی مختلف آورد و پرورد و مورد استفاده قرار داد. به پسر خود، دارا، می‌باید و چون بسیار دوستش داشت، او را نیز همانند خود، دارا نامید و ولیعهد و جانشین خود ساخت.

مدت پادشاهی دارای بزرگ بیست و دو سال بود.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 159

پس از درگذشت وی دارای کوچک به فرمانروائی رسید و در سرزمین جزیره (یعنی جزیره ابن عمر)، نزدیک نصیبین، شهر دارا را ساخت که تا امروز مشهور است.

دارا وزارت خود را به مردی سپرد که شایستگی این کار را نداشت. از این رو، دارا را درباره یاران و درباریان خویش بدگمان ساخت به اندازه‌ای که فرماندهان لشکر خود را کشت و کار به جای رسید که خاص و عام از او بیزار شدند.

دارا جوانی بود زیبا روی ولی خود بین و کینه‌توز و گردنکش که با مردم بد رفتاری می‌کرد.

مدت فرمانروائی او چهارده سال بود.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 160

سخن درباره اسکندر ذو القرنین

فیلوفوس، پدر اسکندر یونانی، اهل شهری بود که آن را مقدونیه می‌خواندند. او بر آن شهر و شهرهای دیگر فرمانروائی می‌کرد.

فیلوفوس با دارا صلح کرده بود بدین قرار که هر سال خراجی بدو پردازد.

پس از درگذشت فیلوفوس، پرسش اسکندر به پادشاهی رسید و بر سراسر شهرهای روم چیرگی یافت. با دارا نیز از درستیزه‌جوئی درآمد و دیگر هیچ خراجی بدو نپرداخت.

خراجی که هر سال بدو پرداخته می‌شد یک تخم طلاًی بود.

دارا به خشم آمد و نامه‌ای نگاشت و بد رفتاری او را درباره خودداری از پرداخت خراج، تکوهش کرد.

با این نامه یک گوی و یک چوگان و یک قفیز [1] کنجد

[1]- قفیز: مقیاس وزن بوده و مقدار آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف فرق داشته است. اغلب در حدود هفت تا ده من (20 تا 30 کیلو) بوده است.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 161

برای اسکندر فرستاد و نوشت:

«تو کودکی هستی و شایسته است که با این گوی و چوگان بازی کنی و از پادشاهی کناره گیری. اگر چنین نکنی و از فرمان من سریچی، کسانی را می‌فرستم که تو را در بند و زنجیر پیش من آورند. این را بدان که شمار لشکریان من به اندازه شمار این کنجده‌است که برایت فرستادم.» اسکندر در پاسخ دارا کیسه‌ای فلفل فرستاد و بد نگاشت:

«من آنچه را که نوشته بودی دریافتم و درباره گوی و چوگان اندیشه کردم. از این که گوی را در خم چوگان من افکنده‌ای شاد شدم و آن را به فال نیک گرفتم. زیرا زمین را به گوی تشییه کردم و دانستم که پادشاهی تو نیز به پادشاهی من خواهد پیوست.

کنجدی را هم که فرستاده بودی، مانند گوی و چوگان، به فال نیک گرفتم زیرا کنجد چرب و خوشمزه است و از تلخی و تیزی بدور است ولی من در برابر آن کیسه‌ای فلفل فرستادم که اندک است ولی تلخ و تند است. لشکریان من مانند فلفلند.» دارا، همینکه نامه اسکندر را دریافت، برای پیکار با او آمده شد.

برخی از کسانی که به زندگانی پادشاهان قدیم آشنائی دارند، گفته‌اند اسکندری که با دارای کوچک، پسر دارای بزرگ، جنگید، برادر او شمرده می‌شد چون دارای بزرگ یا مادر اسکندر که دختر پادشاه روم بود زناشوئی کرد و هنگامی که این زن از او آبستن شد دارا دریافت که همسرش بوي بدی می‌دهد و دستور داد که درین باره به چاره‌جوانی پردازند.

دانشمندان با یک دیگر همداستان شدند که آن بوي بد را

الکامل/ترجمه، ج3: 162

باید با گیاهی که به فارسی سندر خوانده می‌شود، درمان کرد.

از این رو همسر دارا خود را با آب آن گیاه شست و در نتیجه این شست و شو، آن بوي بد تا اندازه زیادی کاهش یافت ولی بکلی از میان نرفت.

دارا که چنین دید، از همسر خود دست کشید و او را به نزد خانواده‌اش برگرداند.

زن که از او آبستن بود، در میان خانواده خود پسری زاد و او را به نام خود به اضافه نام گیاهی که در آن شست و شو کرد بود، موسوم ساخت.

اسکندر، پس از درگذشت پدر بزرگ، یعنی پدر مادر خود، به پادشاهی رسید و از پرداختن خراجی که او به دارا می‌داد، خودداری کرد.

هنگامی که دارا کسی را پیش وی فرستاد تا خراج سالانه را که تخم طلا بود بگیرد، اسکندر پاسخ داد: «من آن مرغی را که چنین تخمی می‌گذاشت کشتم و گوشتش را خوردم. اکنون، اگر صلح بخواهی صلح می‌کنیم و اگر در پی جنگ باشی می‌جنگیم.» ولی بعد، اسکندر از پیکار با دارا بیناک شد و پیشنهاد صلح کرد.

دارا با کسان خود به کنکاش پرداخت و آنان چون کینه وی را در دل داشتند و بدخواه وی بودند، او را به جنگ با اسکندر برانگیختند.

دارا نیز به اسکندر اعلان جنگ داد.

اسکندر که چنین دید، برای از میان بردن دارا به دو تن از پرده‌داران وی نامه‌ای نوشت و دستور داد که به دارا حمله برند

الکامل/ترجمه، ج3: 163

و او را از پای درآورند.

آن دو تن در برابر این کار پاداشی از اسکندر خواستند ولی شرط نکردند که پس از کشتن دارا جانشان در امان باشد.

نبرد میان لشکریان اسکندر و دارا یک سال به درازا کشیده بود که ناگهان آن دو پرده‌دار در گیر و دار جنگ به دارا حمله برندند و او را با نیزه کشتنند.

سپاهیان دارا که پادشاه خود را کشته دیدند، شکست خوردهند و گریختند و اسکندر هنگامی به دارا رسید که آخرین رقم را در تن داشت و دیگر چیزی به مرگش نمانده بود.

و نیز گفته‌اند:

چنین نیست. بلکه دو تن از نگهبانان وی که اهل همدان بودند او را کشتند چون می‌خواستند از دست بیداد او رهائی یابند.

این دو تن نیز هنگامی بدو حمله برداشت که دیدند لشکرش او را تنها گذاشته و گریخته است. بنابر این کشتن دارا به دستور اسکندر نبود و اسکندر، هنگام شکست خوردن و گریختن لشکر دارا، دستور داد تا جارچی جار بزند که دارا را اسیر کنند ولی او را نکشند.

هنگامی که خبر کشته شدن او را شنید بر بالین او آمد و خاک از چهره‌اش زدود و سر او را در کنار خود نهاد و بدو گفت:

«تو را یاران تو کشتند. ای بزرگ بزرگواران، ای پادشاه پادشاهان و ای آزاده آزادگان، من به تو بیش از آن علاقمند بودم که تو را بدین وضع در حال مرگ بیینم. اکنون هر چه می‌خواهی، وصیت کن.» دارا وصیت کرد که دخترش، روشنک، را اسکندر به عقد خود درآورد و حق آن دختر را رعایت کند و او را گرامی دارد.

نیکان پارس را زنده گذارد و نکشد. همچنین انتقام او را از کسانی

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 164

که وی را کشته‌اند بگیرد.

اسکندر آنچه را که دارا وصیت کرده بود به جای آورد و آن دو پرده‌دار را که قاتل دارا بودند فرا خواند و نخست پاداشی که در ازای آن جنایت خواسته بودند به آنها داد، بعد فرمود که آن دو را بکشند و گفت:

«شما برای کشتن دارا از من پاداشی خواسته بودید که دادم ولی دیگر شرط نکرده بودید که انتقام خون او را از شما نگیرم.» همچنین گفت:

«سزاوار نیست که قاتل پادشاهان را زنده بگذارند مگر این که قبل او را به جان زنهار داده باشند که ناچار باید آن را پاس داشت.» جنگ دارا و اسکندر، در خراسان، قسمتی که پیوسته به دریای خزر است اتفاق افتاد. و نیز گفته‌اند:

این نبود در سرزمین جزیره (جزیره ابن عمر) نزدیک شهر دارا روی داد.

پس از این پیکار، کشور روم که پیش از اسکندر، پراکنده و آشته بود، سر و سامان یافت و یکپارچه شد و بر عکس ایران، یگانگی خود را از دست داد و دچار پراکنده‌گی گردید.

اسکندر کتابهای ایرانیان را که درباره علوم و ستاره-شناسی و حکمت بود، برداشت و به زبان رومی ترجمه کرد.

ما گفته کسانی را که می‌گویند اسکندر از سوی پدر، برادر دارا شمرده می‌شد، ذکر کردیم.

اما رومیان و بسیاری از نسب شناسان برآنند که این اسکندر پسر فیلوفوس و به گفته‌ای: فیلبوس بن مطربیوس است.

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 165

همچنین گفته شده است:

او پسر مصریم بن هرمس بن هردم بن منطون بن رومی بن لیطی بن یوناق بن یافث بن ثوبه بن سرحون بن رومیط بن زنط بن توقيل بن رومی بن الاصر بن الیفر بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم بوده است.

اسکندر، پس از کشته شدن دارا، بر قلمرو فرمانروائی او دست یافت و بر عراق و شام و روم و مصر و جزیره (جزیره ابن عمر) چیره شد و لشکریان خود را سان دید که گفته‌اند یک میلیون و چهار صد هزار تن بودند: از سپاه او هشتصد هزار و از سپاه دارا ششصد هزار تن.

اسکندر به ویران ساختن دژها و آتشکدها و کشتن هیربدان پرداخت و کتاب‌های ایشان را سوزاند و در کشور ایران مردانی را به کارها گماشت. آنگاه به سوی هندوستان شتافت. پادشاه هند-را کشت و شهرهای هندوستان را گشود و بتخانه‌ها را ویران کرد و کتابهای را که حاوی علوم هندیان بود سوزاند. از آن جا روانه چین شد.

هنگامی که بدان سرزمین رسید، شبانگاه پرده‌دار او پیش آمد و گفت: «فرستاده پادشاه چین آمده است.» اسکندر او را فوا خواند. او وارد شد و در خواست کرد که خلوت کنند و او را با وی تنها بگذارند. او را تفیش کردند و چون چیزی با وی نیافتد، همه‌ی کسانی که نزد اسکندر بودند، بیرون رفتند. او همینکه خود را با اسکندر تنها یافت، گفت:

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 166

«من پادشاه چین هستم و آدمم از تو پرسم که از من چه می‌خواهی، تا اگر انجامش ممکن باشد، انجام دهم و از جنگ دست بردارم.» اسکندر از او پرسید: «به چه گستاخی پیش من آمدی و چگونه یقین کردي که از خشم من آسوده خواهی ماند؟» پاسخ داد:

«می‌دانستم که تو خردمند و فرزانه‌ای. و میان من و تو نه دشمنی وجود دارد و نه خونخواهی. تو هم می‌دانی که اگر مرا بکشی، کشتن من سبب نمی‌شود که مردم چین کشور مرا به تو سپارند. از این گذشته تو را خائن و نامرد خواهند خواند.» اسکندر دریافت که پادشاه چین مردی خردمند است، از این رو بدو گفت:

«می‌خواهم درآمد سه ساله کشور خود را هم اکنون و نصف درآمد آن را هر سال پردازی.» جواب داد:

«می‌پذیرم به شرطی که از من پرسی درین صورت چه حالی دارم.» گفت: «بگو بینم حال تو چگونه است؟» در پاسخ گفت: «اگر آنچه را که تو می‌خواهی پذیرم، در برابر هر جنگجوی نخستین کشته و در پیش هر گرسنه‌ای نخستین خوارک خواهم بود.» اسکندر گفت:

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 167 /http://ketabmajjani.blogfa.com

از تو به درآمد دو سال کشورت قناعت می‌کنم.» جواب داد: «درین صورت، حال من اندکی بهتر خواهد شد.» اسکندر پرسید: «اگر تنها به درآمد یک سال کشورت قناعت کنم چطور؟» پادشاه چین پاسخ داد: «کشورم بر جای می‌ماند ولی خوشی‌های زندگی از دستم می‌رود.» اسکندر گفت: «درآمد سال‌های گذشته را به تو واگذار می‌کنم و تنها یک سوم درآمد هر سال را می‌گیرم. درین صورت چه حالی خواهی داشت؟» جواب داد:

«یک ششم درآمد، برای تهییدستان و بینوایان و نیازمندی شهرها، یک ششم برای لشکر و یک سوم نیز برای تو خواهد ماند.» گفت:
«از تو به همین اندازه مرا بس است.» پادشاه چین از او سپاسگزاری کرد و برگشت. لشکریان نیز این خبر را شنیدند و به قرار صلحی که میانشان داده شده بود، شادی کردند.
روز بعد پادشاه چین با سپاهی گران بیرون آمد و لشکر اسکندر را احاطه کرد.
اسکندر و لشکریانش سوار شدند. پادشاه چین نیز بر روی فیل در حالی که افسری بر سر داشت پدیدار گردید.

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 168

اسکندر گفت:

«به من خیانت کردی؟» جواب داد:

«نه، ولی می خواستم بدانی که من به خاطر ناتوانی و زبونی نبود که فرمانبردار تو شدم بلکه وقتی دیدم که جهان بالا چگونه به تو روی آورده و خدای آسمان‌ها تا چه اندازه پشتیبان تست خواستم با فرمانبرداری از تو، از او فرمان برد، و با نزدیک شدن به تو، خود را به او نزدیک کرده باشم.»
اسکندر به شنیدن این سخن گفت:

«از کسی مانند تو نباید جزیه گرفت. میان ما دو تن، جز تو کسی را نمی‌بینم که شایسته وصف به فضل و خرد باشد. بدین جهه آنچه را که از تو خواسته‌ام، به تو می‌بخشم و برمی‌گردم.» پادشاه چین گفت:

«ولی تو ازین لشکر کشی زیانی نخواهی دید.» و دو برابر آنچه با وی قرار گذاشته بود، برایش فرستاد.

اسکندر همان روز او را ترک گفت و به راه افتاد در حالی که توده مردم در خاور و باخته و پادشاه تبت و دیگران آئین او را پذیرفته بودند.

پس از دست یابی به شهرهای خاور و باخته و آنچه میان آن دو بود، رو به شهرهای شمال آورد و آن شهرها را گرفت و مردم کشورهای گوناگون را به کیش خوش درآورد تا به سرزمین یاجوج و مأجوج رسید.

گفته‌های مورخان درباره یاجوج و مأجوج با هم اختلاف دارد. آنچه درست است این است که آنان نزادی از ترکان بودند که تعدادشان بسیار و زور و نیرو و آسیب و گزندشان فراوان بود.

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 169

در زمین‌های همسایگان خود تباھی بسیار می‌کردند و از آن شهرها تا اندازه‌ای که می‌توانستند، ویران می‌ساختند و به کسانی که در نزدیکی ایشان می‌زیستند آزار می‌رساندند.
مردم آن شهرها همینکه اسکندر را دیدند از گزند و آزار یاجوج و مأجوج پیش او شکایت برند

چنان که خداوند از آن پیشامد درین فرموده خود خبر داده است:

إِنَّمَا أَتَبَعَ سَبَبًا حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْهَمُونَ قَوْلًا، قَالُوا: يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ مَا مَكَنَّى فِيهِ رَبِّي حَيْرٌ فَأَعْيُنُو نِيَّقَوْةً أَجْعَلْ لَكَ خَرْجًا عَلَيْ أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًا؟ قَالَ: مَا مَكَنَّى فِيهِ رَبِّي حَيْرٌ فَأَعْيُنُو نِيَّقَوْةً أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا. آتُونِي زُبُرَ الْحَدِيدِ حَتَّىٰ إِذَا سَاوَيْ بَيْنَ الصَّدَقَيْنِ 18: 92-96 [۱] (اسکندر سفر خود را با وسائلی که داشت پیگیری کرد تا رسید میان دو

سد، یعنی دو کوه، که در آن سوی آنها گروهی بودند که هیچ سخنی را نمی فهمیدند. ایشان به اسکندر گفتند:

«ای ذو القرنین، یأجوج و مأجوج درین سرزمین تباھکاری می کنند. آیا اگر ما هزینه‌ای به تو پیردازیم، سدی در میان ما و ایشان می سازی؟» اسکندر گفت:
«آن توانائی که خداوند به من بخشیده، برتر از هزینه‌ای است که می خواهید پیردازید. - من بدان نیازی ندارم - شما مرا تنها با نیروی کار یاری دهید. یعنی کارگر و صنعتگر در اختیارم بگذارید تا در میان شما و ایشان سدی بسازم. برای من پاره‌های

[1]- سوره کهف- آیه‌های 92 تا 96
الکامل/ترجمه، ج 3 ص: 170

آهن بیاورید.» آنکاه دستور داد که زمین را تا جائی که به آب رسد بکنند و از آنجا تا برابر دو کوه طبقاتی از آهن و هیزم قوار داد چنان که یک طبقه آهن و یک طبقه هیزم بود. سپس هیزمها را آتش زد تا آهن‌ها داغ شد. بعد گفت:

«برای من مس گداخته بیاورید تا بر روی آن بریزم.» این مس گداخته، جای آتش‌ها و همچنین جای خالی میان پاره‌های آهن را گرفت و همانند سنتگ سیاهی که از سرخی مس و سیاهی آهن رنگ پذیرفته بود، بر جای ماند.
بر بالای آن نیز کنگره‌ای از آهن کشید.

این سد، از تاخت و تاز یأجوج و مأجوج به شهرهای اطراف جلوگیری کرد. چنان که خدای بزرگ درین باره فرمود:

فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهِرُوهُ وَ مَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا ۖ ۱۸: ۹۷ [1] (یأجوج و مأجوج دیگر نه توانستند از آن سد بالا روند و بگذرند و نه توانستند سوراخ کنند). اسکندر پس از این که کار سد را به پایان رساند، از ناحیه‌ای که پیوسته به قطب شمال بود، داخل ظلمات شد.

در این هنگام خورشید در قطب جنوب قرار داشت از این رو بر آن نقطه، یعنی «ظلمات» تاریکی چیره بود. و گر نه بر روی زمین هیچ جا نیست که خورشید بر آن هرگز نتابد.
همینکه به ظلمات رسید، چهار صد تن از یاران خویش را برگزید و با خود به جست و جوی چشمه آب زندگی برد.

هیجده روز در آن جا گشت و سرانجام بیرون آمد بی اینکه

[1]- سوره کهف آیه 97
الکامل/ترجمه، ج 3 ص: 171

بر آن چشمeh دست یافته باشد.

ولی خضر که از پیشوای لشکر وی بود بر آن چشمeh رسید و در آن شنا کرد و از آب آن آشامید.
خدای حقیقت را بهتر می داند.

اسکندر از آن جا به سوی عراق برگشت و در راه خود، در شهر زور به بیماری گلو درد دچار شد و درگذشت. [1]

[1-) با این که عنوان فصل مذکور «اسکندر ذو القرنین» است چنان که ملاحظه می‌فرمایید سرگذشت اسکندر مقدونی با داستان اسکندر ذو القرنین درهم آمیخته شده و برای روشن شدن مطلب بی‌مناسبت نیست که در این جا لشکر کشی اسکندر مقدونی به اختصار نقل شود:

مقدونی در جزیره بالخان واقع است و حدود آن در زمان ظهور اسکندر از این قرار بود: در شمال، میزیه- در جنوب، یونان و بحر الجزایر- در شرق، تراکیه- در غرب، ایلیری.

اهالی این مملکت از دو منشاء بودند:

1- از قوم هند و اروپائی که زمان آمدنشان به آنجا معلوم نیست.

2- از مهاجران یونانی.

مردم اولی از حیث تمدن از یونانی‌ها پست‌تر بوده، در کوهستان‌ها سکنی داشتند و یونانی‌ها در جلگه‌ها و در کنار بحر الجزایر.

در قرون بعد، این دو مردم با هم مخلوط شدند و تمدن یونانی در این مملکت منتشر شد.

اهالی مقدونی خیلی رشید ولی دارای اخلاق و عادات خشنی بودند

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 172

عمر او، بنا به گفته‌ای، سی و شش سال بود.

[() چنان که تا کسی دشمنی را نمی‌کشت، مرد محسوب نمی‌شد و نمی- توانست در میان اقران خود بنشیند.

خانواده بر تعدد زوجات تشکیل شده بود.

مملکت مذکور در نتیجه قشون کشی داریوش بزرگ به مملکت سکه‌ها (یا سکاها)، جزو ایران گردید و لی بعد از جنگ پلاته مجزا شد.

اول پادشاهی که مقدونی را بزرگ و قوی کرد، فیلیپ بود (359- 336 پیش از میلاد). این پادشاه تشکیلاتی به مقدونی داد و قشونی بیاراست که سرآمد قشون‌های آن زمان شد.

بعد با دول یونانی جنگ کرده آنها را تابع خود کرد و پس از آن در تهیه جنگ با ایران گردید و یونانی‌ها را بر خلاف میل باطنی آنها مجبور نمود که او را به سپهسالاری کل قشون یونان برای جنگ به ایران انتخاب نمایند.

ولی دو سال 336 پیش از میلاد، هنگامی که عازم ایران بود، کشته شد.

اسکندر بعد از پدر به تخت نشسته در صدد اجرای خیال او برآمد و بعد از دو سال عازم ایران گردید.

جهات لشکر کشی فیلیپ و اسکندر را چنین بیان می‌کردد:

1- کشیدن انتقام در ازای لشکر کشی خشایارشا به یونان.

2- کوتاه کردن دست ایران از مداخلات در امور این مملکت و الغاء

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 173

پیکر او را در تابوتی زرین نهادند که گوهر نشان بود و آن را به صبر زرد اندودند تا دگرگون نشود.

آنگاه تابوت را به اسکندریه پیش مادرش برداشتند.

فرمان اردشیر دوم (عهد نامه تالسید). جهات ظاهري، آينها بود. ولی در باطن شهوت جهانگيري را را
باید منشاء اين جنگ مقدوني با ايران دانست.

طلاي زياد خزانه ايران و ثروت ممالک غربي آن نيز البته مؤثر بوده است.

عدد قشون اسكندر چهل هزار نفر و بالمناصفه مركب از سپاهيان زبده مقدوني و يوناني بود.
چون يوناني ها باطننا دشمن مقدوني و طالب فتح ايران بودند، اين نكته، و نيز امكان اين که دولت
ايران در غياب اسكندر از اوضاع استفاده کرده با عمليات بحریه خود در اروپا، پيشرفت هاي اسكندر
را در آسيابي نتيجه گذارد، او را مجبور نمود که به اين عدد اكتفا کرده قوه اي هم در مقدوني نگاه
دارد.

جنگ گرانیک - در بهار سال 334 پیش از میلاد، اسكندر از بغاز داردانل گذشته وارد آسيابي صغیر شد
و جنگ اول در کنار رود گرانیک (که اکنون موسوم به کجاسو است) و به دریا ي مرمره می ریزد،
روي داد.

خشون ايران درین جا مرکب بود از سواره نظام ايراني به عدد بیست هزار نفر، و پياده نظام اجير
يوناني به همان عدد.

الكامل/ترجمه، ج3: ص174

اسكندر چهارده سال پادشاهي کرد و کشته شدن دارا در سومين سال فرمانروائي او روی داد.

[() ممنون، سردار يوناني در خدمت ايران، عقيده داشت که لشکر ايران از جنگ احتراز نموده
منظما عقب نشيند و اسكندر را به داخله ايران کشانده و در راه هر چه آذوقه هست معدوم کند. و از
طرف ديگر دولت هخامنشي با بحریه قوي خود عرصه را در اروپا به مقدوني ها تنگ نماید.

رئيس قشون ايران اين نقشه را بر خلاف نام جنگي ايراني ها ديده، رد کرد.

خشون ايران در کنار راست رود گرانیک صفوف خود را بياراست بدین ترتیب که سواره نظام ايران
در صفوف مقدم جاي گرفت و سپاهيان يوناني در ذخیره ماندند.

در ابتداء چنین به نظر مي آمد که فتح با ايراني ها خواهد بود. زيرا تيراندازان ايراني تلفات زياد به
دشمن وارد نمودند.

ولي وقتی که سپاهيان اسكندر از گرانیک گذشته خود را بي پروا به صفوف ايراني ها زنداد، آينها
توانستند مقاومت نمایند بخصوص که خود اسكندر به قلب قشون ايراني حمله برده مهرداد داماد
داريوش را به زمين افکند.

پس از آن قلب قشون شکافت و سپاهيان ايراني متزلزل شده فرار کردند.

ولي اسكندر آنها را تعقیب نکرد و به يوناني هائي که در ذخیره بودند، بقيه ذيل در صفحه بعد

الكامل/ترجمه، ج3: ص175

دوازده شهر ساخت که از آنهاست: اصفهان، و اين همان شهری است که جي خوانده مي شود.

[() بقيه ذيل از صفحه قبل:
پرداخت.

با وجود اين يوناني ها پافشاري کرده، جنگ کردن و چون کمکي به آنها نرسيد، به استثنای دو هزار
نفر که اسير گردیدند، تماما در جنگ کشته شدند.

پس از این فتح، اسکندر اعلان کرد که تمام شهرهای یونانی از قید ایران آزادند. فقط شهر هالیکارناس در تحت ریاست ارن تبات (به ضم الف و راء و تاء) ایرانی، و ممنون یونانی سخت مقاومت کرد.

لیکن بالاخره مغلوب شد و اسکندر، یونانی‌های این شهر را که مقاومت نموده بودند، برده کرده بفروخت.

بعد از تسلیم شدن هالیکارناس، ممنون از طرف دریا خود را به کشتی‌های ایران رسانیده چنان بر مقدونی‌ها برتری یافت که در دربار ایران امیدوار شدند به اینکه جنگ را از آسیا به اروپا ببرند.

لیکن این شخص که وجودش در این موقع آنقدر مغتنم بود، در حین عملیاتی در شهر میلت درگذشت و قلب اسکندر از فوت او قوی شد چون او را حریف زبردست خود می‌دانست.

اسکندر پس از این که به کارهای شهرهای یونانی تمشیتی داد، داخل کاپادوکیه گردیده به کیلیکیه رفت و بعد به فریگیه درآمده عزیمت سوریه نمود.

لشکر او برای گذشتن از آسیای صغیر به سوریه مجبور بود از سه

الکامل/ترجمه، ج3: ص176

همچنین، شهرهای هرات و مرو و سمرقند.

[۱] معبر تنگ و سخت، یعنی از در بندهای کیلیکیه و سوریه و آمان بگذرد.

این تنگه‌ها به قدری صعب العبور بود که چهار نفر نمی‌توانستند پهلوی هم حرکت کنند و با داشتن قوای کمی، در این جاها می‌شد مدتها اسکندر را معطل و تلفات زیاد بدو وارد نمود.

لیکن دربار ایران از این موقع نظامی هیچ استفاده نکرد.

فنون جنگی در مقدونی و یونان ترقی زیاد نموده بود ولی داریوش به همان اسلوب قدیم و به جمع آوری سپاه عظیم چریکی توجه داشت.

خاری دموس یونانی که مانند ممنون لایق و زبردست و در خدمت ایران بود، تدارکات داریوش را انتقاد کرده، گفت:

«این سپاه عظیم چریکی به چه کار آید؟ لشکر کم ولی مشق کرده و ورزیده لازم است تا از حملات اسکندر جلوگیری شود.» چنان که یونانی‌ها نوشتند: داریوش متغیر گردیده او را بکشت.

جنگ ایوس - (333 پیش از میلاد) - در ایوس نزدیک خلیج اسکندریون، داریوش انتظار ورود لشکر اسکندر را داشت و در این جا نقشه‌ای در نظر گرفته بود که اگر قشون او مشق کرده، و فرماندهی به عهده سردار متین و رشیدی بود، اسکندر در خطر بزرگی می‌افتد.

و لیکن حضور داریوش مانع از گرفتن نتیجه گردید.

توضیح آنکه چون اسکندر از تنگه آمان گذشته به طرف سوریه رهسپار گردید، داریوش از کوههای آمان عبور کرده در ایوس اردو زد و پشت لشکر بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3: ص177

اسکندر در سواد نیز شهری برای روشنک، دختر دارا، ساخت.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

اسکندر را گرفت.

انتشار این خبر در اطراف و اکناف عالم اثر عجیبی نمود چنان که در آتن شادی‌ها کردند چه، مطمئن بودند که روابط اسکندر با مقدونی قطع شده و اضمحلال لشکر او حتمی است.

و لیکن اسکندر همینکه وضع را چنین دید، جبهه لشکر خود را بر گردانده بی‌پروا به سپاهیان سنتیگین اسلحه ایرانی در میسره حمله کرد و اینها عقب نشسته فرار کردند.

داریوش چون هزیمت اینان را دید، خود نیز فرار نمود.

در این موقع ایرانی‌های رشید خیلی فداکاری کرده نگذاشتند اسکندر به شاه برسد. و او فرصت یافت که بر اسب نشسته فرار کند.

بعد از این واقعه، قسمت‌های قشون ایران هم که جنگ می‌کردند، متزلزل گردیده فرار نمودند. عده سپاهیان داریوش را در این جنگ ششصد هزار نوشته‌اند.

در جزو این عده، سی هزار یونانی اجیر بودند. و اینها بعد از متزلزل شدن سپاهیان ایرانی مدتی پاپشاری کرده و مرتبا به طرف کوه رفته موقع محکمی گرفتند و مقدونی‌ها جرئت نکردند آنها را تعقیب نمایند.

یکی از جهات شکست قشون ایران را از این جا می‌دانند که چون میدان جنگ بین دریا و کوه واقع و تنگ بود، عده زیادی از لشکر ایران به کار

الکامل/ترجمه، ج3ص: 178

شهری در سرزمین یونان و شهری هم در مصر ساخت که، به نام خود او، اسکندریه نامیده شد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

نیفتاد و سواره نظام ایران نتوانست عملیات کند.

پارمنیون، یکی از سردارهای اسکندر، چادرهای داریوش را که مادر و زن و دختر و خواهر او در آن بودند، با غنائم بسیار تصرف کرد و داریوش در اثر این شکست، تکلیف صلح به اسکندر نمود.

شرایط صلح این بود:

۱- ایران ده هزار تالان (دوازده میلیون به پول حالیه) پردازد.

۲- تمام ممالک، از دجله تا دریایی مغرب و بحر الجزایر به مقدونی واگذار شود.

۳- داریوش دختر خود را به اسکندر بدهد و او در ازای این گذشت‌ها صلح نموده و خانواده داریوش را مسترد دارد.

این شرایط را اسکندر نپذیرفت و گفت که اسرا و غنائم و غیره بر اثر فتح متعلق به او می‌باشد. اما در باب صلح باید خود داریوش نزد او رفته و درخواست آن را بنماید.

نوشته‌اند که اسکندر در باب شرایط صلح با دوست خود پارمنیون مشورت کرد.
او گفت:

«اگر من به جای تو بودم قبول می‌کردم.» اسکندر در جواب گفت:

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 179

پس از درگذشت اسکندر، حکیمان ایران و یونان و کشورهای دیگر، که اسکندر ایشان را گرد می‌آورد و به شنیدن

[۱] «اگر من هم به جای تو بودم قبول می‌کودم.» پس از آن، اسکندر به طرف جنوب برای تسخیر سوریه حرکت کرد. و لیکن شهرهای صور و غزه مدتی با او جنگ کردند.

اولی هفت ماه قشون مقدونی را معطل نمود و بالاخره اسکندر از این راه به مردمی یافت که قسمتی از کشتی‌های فینیقی بعد از مشاهده ضعف ایران فرار کرده بطرف اسکندر رفت و کشتی‌های جزیره قبرس نیز به آنها ملحق شد.

ولی بعد از ورود سپاه اسکندر به شهر جنگ خاتمه نیافت چه صوری‌ها از جان گذشته مقاومت کردند و مقدونی‌ها مجبور شدند تقریباً هر خانه‌ای را مانند قلعه‌ای بگیرند. در این مورد اسکندر خیلی بیرحمانه رفتار کرد.

مقاومت غزه را از شجاعت باشیس، قلعه‌بیگی این شهر، و فداکاری ساخلوی آن که عرب بود، می‌دانند.

ابنها تا آخرین نفر کشته شده دو ماه اسکندر را معطل نمودند.

پس از آن اسکندر به مصر آمد و مصری‌ها با آغوش باز او را پذیرفتند.

بعد، اسکندر به معبد آمون رفت و کاهنان مصری او را پسر خدا دانستند.

مادر اسکندر به او گفته بود که او پسر خدا است و اسکندر یقین

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 180

سخنانشان آرامش می‌یافتد، همینکه به مرگ او پی بردند، در برابر تابوت او ایستادند.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

حاصل کرده بود که این حرف مادر راست است.

با همین مقصود به معبد آمون رفت که او را پسر خدا بدانند.

دو معبد یونانی که در آسیای صغیر بودند نیز او را به این مقام شناختند.

پس از آن، او اسکندریه را در کنار دریایی مغرب بنا و جذب قلوب از مصریها نمود و در موقع حرکت ریاست قشون مصر را به یک نفر مقدونی، ریاست مالیه را به یک نفر یونانی، و باقی ادارات را به مصری‌ها سپرد.

(331 پیش از میلاد).

جنگ گوگامل - اسکندر از مصر به طرف فرات عزیمت نمود (331 پیش از میلاد) و از رود مزبور گذشته متابعت ساحل بسیار آن را کرد تا در گوگامل، نزدیک نینوای سابق، و آربل (اربیل کنونی) به لشکر داریوش برسورد.

از زمان عبور قشون اسکندر از فرات تا ورود آن به گوگامل - فرصت‌های خوبی برای داریوش پیش آمد ولی او از این موقع هیچ استفاده نکرد.

اولاً جلگه بین النهرین برای عملیات سواره نظام ایران بسیار مساعد و با ترتیب دسته‌جات متعدد ممکن بود به سبک جنگ و گریز صدمات زیاد به قشون اسکندر وارد و حرکت آن را کند. و بلکه مختل نمود چنان که پارتی‌ها در همین جاها با همین ترتیب چند قرن بعد قشون رومی را بیچاره کرده فاتح شدند.

بقیه ذیل در صفحه بعد

کسی که بزرگ و سورشان بود، گفت:

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

ثانیا آب دجله در این موقع تندر و عبور از آن مشکل بود. و قشون ایران با داشتن تیر اندازان ماهر می‌توانست مانع از عبور قشون اسکندر گردد، یا لا اقل تلفات زیاد به آن وارد آورد.

در گوگامل جنگی در مرتبه سوم بین قشون ایران و اسکندر روی داد.

سپاه ایران را یک میلیون نوشته‌اند و لیکن باید اغراق باشد.

کلیه ارقامی را که مورخین یونانی و شرقی ذکر می‌کنند باید همیشه با احتیاط تلقی کرد. یکی از جهات آن این است که خدمه بار و بنه و عمله و کارگر و هزاران نفر دیگر را که در این موارد جزو

خشون و یا عقب آن حرکت می‌کنند در عده مردان جنگی محسوب می‌دارند.

ایرانیان چند فیل جنگی هم تهیه کرده بودند.

خشون ایران در این دفعه ورزیده‌تر بود. و وقتی که جنگ درگرفت، ایرانی‌ها در بعضی قسمت‌ها عرصه را بر مقدونی‌ها تنگ کردند.

ولی فرماندهی داریوش در این جا هم باعث هزیمت لشکر ایران شد.

توضیح آنکه چون اسکندر پافشاری قشون ایران را دید، حمله بدان جائی کرد که داریوش روی عرابه جنگی قرار گرفته بود. و داریوش همینکه دید در حوالی او جنگ می‌شود، فرار کرد! فرار او

با عاث فرار قسمتی گردیده، متدرجا به قسمت‌های دیگر سرایت نمود و جنگ به شکست ایرانی‌ها متهی شد و حال آنکه در بعضی از قسمت‌ها پیشرفت با قشون ایران بود.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 182

«بگذارید هر یک از شما درین جا سخنی گوید که خواص

[۲] بعد از این جنگ، اسکندر داریوش را تا آربل، که در مسافت هفده فرسخ از دشت نبرد بود، تعقیب کرده، بعد به بابل رفت و مانند کورش بزرگ دست مجسمه بل مردوک را گرفت و حکم کرد

معابدی را که در زمان خشاپارشا خراب کرده بودند، تعمیر نمایند.

پس از آن به شوش درآمد و پنجاه هزار تالان طلا (به پول امروزی تقریباً شصت میلیون تومان) که در خزانه شوش بود، تصرف کرد.

بعد به طرف پرسپولیس (تخت جمشید امروزی) و پاسارگاد (مشهد مرغاب کنونی) از راه بهبهان روانه شد.

کسی‌ها (به کسر کاف و تشید سین) (او کسیان یونانی‌ها) باج از اسکندر خواستند زیرا در اواخر دوره هخامنشی معمول شده بود که شاهان انتقامی به آنها می‌دادند.

بعد از راندن آنها، اسکندر به دربند پارس (کوهکیلویه کنونی) رسیده، دچار مقاومت شدید آریوبرزن (به ضم باء و فتح زاء) و سپاهیان او گردید.

چون مقدونی‌ها نتوانستند بر آنها فائق آیند، اسکندر مجبور شد همان کار کند که ایرانی‌ها در ترمومیل کردند.

بنابر این، قسمتی از قشون یونانی از کوره راه‌ها حرکت کرد، پشت سر مدافعین را گرفت و آنها را قلع و قمع نمود.

این یگانه مدافعه مرتب و صحیحی بود که در این زمان به عمل آمد.
بعد از ورود به پرسپولیس، اسکندر کشتنی در شهر راه انداخت و بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 183

را دلداری و عوام را اندرز دهد.»

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

قصر شاهان هخامنشی را آتش زد و اهالی را برده کرده بفروخت تا مردم ایران بفهمند که سلطنت هخامنشی‌ها خاتمه یافته و نیز از ایرانی‌ها در ازای آتشی که به شهر آتن در زمان خشايارشا زده بودند، انتقام کشیده باشد.

در اینجا علاوه بر ذخائر خزانه، یکصد و بیست هزار تالان (به پول امروزی، تقریباً یکصد و چهل و چهار میلیون تومان) به تصرف اسکندر درآمد.

پس از تسخیر پرسپولیس، اسکندر به همدان رفت (330 پیش از میلاد) و در آنجا خزانه خود را که بالغ بر یکصد و هشتاد هزار تالان بود گذاشت، شش هزار مقدونی برای محافظت آن بگماشت و خودش از راه ری برای تعقیب داریوش حرکت کرد چه، او با وجود شکست‌های پی در پی هنوز از پا نشسته و در صدد تهیه سپاه جدیدی بود.

وقتی که اسکندر به نزدیکی دامغان امروزی رسید، شنید، پس سوس (به کسر باء) والی باخت، و برسننس (به فتح باء و راء و سین و سکون نون و کسر تاء) والی رخچ (به ضم راء و فتح خاء مشدد)، داریوش را گرفته‌اند.

اسکندر بشتافت تا به آنها برسد. اما بس سوس همینکه از آمدن اسکندر مطلع شد به داریوش زخم مهلكی زده فرار کرد. و اسکندر وقتی رسید که داریوش فوت کرده بود.

به امر اسکندر نعش او را با تشریفات به پاسارگاد برده دفن کردند.

پس از آن، اسکندر حرکت کرده به مملکت تپوری‌ها (طبرستان) و از آن‌جا به ورکان (گرگان امروزی) رفت.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 184

آنگاه دست خود بر تابوت نهاد و گفت:

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

موافق روایات پارسی‌های زرتشتی: اسکندر بعد از تسخیر ایران، اوستا را از گنج شاپیکان بدست آورده امر کرد بعضی از قسمت‌های آن را که راجع به طب و نجوم بود به زبان یونانی ترجمه نمایند و باقی را در آتش انداخت.

محققین نتوانسته‌اند معلوم نمایند که گنج شاپیکان کجا بوده است.

اسکندر پس از آن که به کارهای تپورستان (طبرستان) تمیخت داد، در صدد تسخیر ممالک شرقی ایران برآمد.

در ابتدا اسکندر به طرف گرگان رفت و در زاد کرت، کوسی آن.

سه دسته قشون مقدونی به هم رسیدند.

از گرگان اسکندر به طرف پارت (خراسان حالیه) و هرات رفت و بعد به زرنگ (سیستان) و رخچ، پس از آن به بلخ درآمد (328 پیش از میلاد).

در این جا شنید که بس سوس، قاتل داریوش، از بلخ هم فرار کرده و از جیحون گذشته است.

این بود که به اسپیتامن، سردار ایرانی و رئیس سواره نظام در سعد، امر کرد او را بگیرد.

پس از آن، قاتل شاه بزویدی دستیگر و در همدان مصلوب گردید.

بس سوس چند ماهی در باخته به اسم اردشیر چهارم سلطنت کرد.

اسکندر، بعد از عبور از جیحون، به مرگند (سمرقند کنونی) رفت و از آن جا تا رود سیحون تاخته به جائی رسید که کورش بزرگ بنای شهری بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 185

اسیر کننده اسیران، خود اسیر شد.» دومی گفت:

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

کرده بود.

در کنار این رود اسکندر شهری بنا کرد که موسوم به اسکندریه اقصی گردید. (تصور می کند که خجنگ کنونی است). در این احوال به اسکندر خبر رسید که اسپیتامن یاغی شده و سکها (سکاهای) را به کمک خود طلبیده است.

در اثر این خبر به او پرداخته باز همت زیاد شکستش داد. و در نتیجه، سکها سر اسپیتامن را بریده نزد اسکندر فرستادند.

سفر جنگی به هند- پس از این کارها اسکندر در 327 پیش از میلاد در باخته با رکسانا، دختر اسپیتامن (به کسر الف و تاء)، یکی از امیران سفید، عروسی کرد.

نویسنده گان ایرانی، این خانم را روشنگ نامیده‌اند و تصور می کند دختر داریوش بوده ولی محققین او را دختر امیر مذکور می‌دانند.

چون لوازم سفر هند مهیا شده بود، اسکندر از راه هندوکش عازم آن مملکت گردید. قشون او درین سفر به یکصد و بیست هزار نفر بالغ بود.

اسکندر از معبور خیر، و پلی که بر روی رود سند ساخته بودند، گذشته به شهر تاکسیلا، در پنجاب، وارد شد.

پادشاه و اهالی آن با آغوش باز اسکندر را پذیرفتند.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 186

«این پادشاه طلا را پنهان می‌کرد، و اکنون طلا او را پنهان کرده است.»

[() بعد، او به طرف رود هیدا اسپس (جلم امروزی) رفت.

در این جا پروس، پادشاه این مملکت، با سی هزار سپاهی و- فیل‌های زیاد مهیا جنگ شده بود و عبور از رود جلم نیز مشکل بود.

بالآخره با حیله‌های جنگی، اسکندر از این رود عبور کرد و لیکن مقدونی‌ها همینکه با پیل‌های پروس مواجه شدند، جنگ را بی‌نتیجه دیدند.

اسکندر در اندیشه شد، بعد، چون قشون او به مراتب بر قشون پروس فزونی داشت، قسمتی را مأمور کرد تا حمله به میسره دشمن نموده، پشت سر خصم را بگیرد.

مقدونی‌ها چنین کردند. و با وجود این، پادشاه مزبور مردانه جنگید و فیل‌ها تلفات زیاد به مقدونی‌ها وارد نمودند.

ولی بالآخره پروس اسیر شد و جنگ به بیوه‌مندی اسکندر خاتمه یافت. (326 پیش از میلاد) این جنگ از تمام جنگ‌های سابق برای مقدونی‌ها سخت‌تر بوده است.

پس از آن اسکندر تا رود هیفاز (بیس امروزی) تاخت.

در کنار این رود سپاهیان اسکندر مطلع شدند که اگر دورتر بروند با پادشاهی که قوی‌تر از پروس و پیل‌هایش بیش‌تر است طرف خواهند شد.

بر اثر این خبر به اسکندر گفتند:

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص187

سومی گفت:

«روزگار چه تند مردم را از تن دور و به تابوت نزدیک می‌کند!»

[۱] «فتوحاتی که شده، کافی است و هر زحمتی حدب دارد.» اسکندر نمی‌خواست مراجعت نماید تا این که کینوس (به ضم کاف و سکون یاء و ضم نون)، یکی از سرداران اسکندر، به او گفت: «از یونانی‌هایی که با تو آمدند، عده کمی باقی مانده و اگر بخواهی به جهانگیری ادامه دهی، بهتر است برگشته، قشون جدیدی تهیه نمائی..» پس از آن اسکندر به رود جلم برگشت و در آن جا کشته‌هایی به امر او ساختند که گنجایش هشت هزار نفر را داشت.

اسکندر، نه آرخ (به کسر نون)، یکی از سرداران خود را مأمور کرد که با این کشته‌ها از دریای عمان تا خلیج فارس سیاحت نموده، تحقیقاتی در باب صفحات مجاور دریا به عمل آورد. و خودش با قسمت‌های دیگر سپاهیانش به طرف مصب آن عازم گردید. (326 پیش از میلاد) در پاتالا، شهری که در جانی واقع شده که سند منشعب می‌شود، او یکی از سرداران خود را که کراتروس (به کسر کاف و تاء) نام داشت مأمور کرد با فیل‌ها و سپاهیان از کار افتاده از راه رخچ و سیستان به طرف ایران حرکت کند. و خود از راه بلوچستان به طرف ایران عزیمت نمود، (325 پیش از میلاد) اسکندر در مراجعت به ایران از پاتالا به طرف اقیانوس هند سرازیر بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص188

چهارمی گفت:

«شگفت‌انگیز توبین شگفتی این است که توانا با همه‌ی نیروی خود از پای درآمده است و ناتوانان که هیچ نیروئی ندارند، غافل و مغورند.»

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

شد.

حرکت قشون او از جایی بود که به ساحل اقیانوس نزدیک و اکنون موسوم به مکران است. بعد او به مملکت گدرزی (به کسر گاف و سکون دال و ضم راء) رفت. در اینجا قسمت بزرگ قشون اسکندر از جهه گرمای شدید و بی‌آبی تلف گردید و او مجبور شد به پورا (فهرج امروزی در بلوچستان ایران) برود. بعد از چندی، اسکندر از اینجا از راه هلیل رود و سیرجان به پاسارگاد رفت و مطلع شد که قبر کورش را نبش کرده‌اند.

در اهواز تمام قسمت‌های قشون اسکندر به هم رسیدند و نه آرخ، که از دریای عمان و خلیج فارس به ایران می‌آمد، در اهواز به قسمت‌های دیگر ملحق شد. و تمام سپاه مقدونی به شوش درآمد. از این بعد، دیگر اسکندر جنگی نکرد مگر با کوسي‌ها که در تاریخ عیلام ذکری از آنها شده است. بعضی تصور می‌کنند این جنگ اسکندر با طوانی بوده که در مالمیر کنونی بختیاری سکنی داشته‌اند.

شایان توجه است که به امر اسکندر چند هزار نفر مردم کوسي را بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 189

پنجمی گفت:

«این کسی است که مرگ را از دیده پنهان و آرزوی خویش را در پیش چشم می‌داشت. آیا توانست از مرگ دور ماند تا به برخی از آرزوهای خود برسد؟ یا توانست با جلوگیری از مرگ، آرزوهای خود را برآورد؟» ششمی گفت: «ای کوشده رنجدیده، گرد آورده آنچه را که هنگام نیاز به کارت نیامد. گرانی آن بارها را تحمل کردی و ارتکاب آن گناهان را به گردن گرفتی. با این وصف آن دارائی برای دیگری، و گناهش برای تو ماند.»

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

برای راحت روح هفستیون، (به کسر هاء و فاء)، سردار محبوب اسکندر که تازه درگذشته بود، قربانی کرددند.

پس از آن اسکندر عزیمت بابل نمود و سفرائی را که از قرطاجنه و حبس و ایتالیا و گل (فرانسه امروزی) آمده بودند، پذیرفت. و به خیال تسخیر عربستان افتاده با این مقصود در صدد تحقیقات راجع به شبه جزیره عربستان و ساختن کشتی‌ها به توسط فینیقی‌ها برآمد.

ولی به علت تبی که از باتلاق‌های بابل بر او مستولی شده بود و ناپرهیزی درسی و دو سالگی درگذشت (323 پیش از میلاد) (تاریخ ایران - تالیف مشیر الدوله - چاپ خیام - ص: 109-135) بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 190

هشتمی گفت:

«تو ما را پند می‌دادی ولی هیچیک از پندهای تو، رساتر از درگذشت تو نبود. پس هر که خردمند است باید بیندیشد و هر که پند آموز است باید عبرت گیرد.» هشتمی گفت:

«چه بسیار کسان که در پشت سر تو نیز از تو می‌ترسیدند ولی اکنون در حضور تو هستند و از تو هیچ ترسی ندارند.» نهمی گفت:

«چه بسیار کسان که آرزو داشتند تو دمی خاموش بمانی ولی خاموش نمی‌شدی. و امروز آرزو دارند که از تو سخنی بشنوند ولی سخنی نمی‌گوئی.» دهمی گفت:

«چه بسیار کسان را که این شخص از میان برد تا خود از میان نرود، ولی سرانجام از میان رفت.» یازدهمی که کتاب‌هایی در حکمت نوشته بود، گفت:

«تو پیوسته به من می‌فرمودی که از تو دور نشوم، و امروز نمی‌توانم که به تو نزدیک شوم.» دوازدهمی گفت:

«این روز بزرگی است که آنچه از شرش پس رفته بود پیش آمد و آنچه از خیرش پیش آمده بود پس رفت. پس اگر کسی می‌خواهد به حال مردی که فرمانروائی وی پایان یافته، گریان شود، بگذار بگرید.» سیزدهمی گفت:

«ای کسی که چیرگی و نیروی بسیار داشتی، نیرومندی تو از میان رفت همچنان که سایه ابر از میان می‌رود و نشانه‌های

الکامل/ترجمه، ج3، ص191

بلندپروازی تو در کشور داری ناپدید شد همچنان که آثار پرواز عکس ناپدید می‌شود.» چهاردهمی گفت:

«ای کسی که پهنا و در ازای زمین بر تو تنگ بود، ای کاش می‌دانستم اکنون در میان آنچه تو را در بر گرفته، چه حالی داری!» پانزدهمی گفت:

«شگفت! کسی که پایان راهش این است چگونه به گرد آوری اموال یهوده و نابودشونده و کالاهای ناچیز و فناپذیر، خود را مشهور می‌سازد.» شانزدهمی گفت:

«ای گروه بزم آرا، و ای همنشینان دانا به چیزی که شادی آن پایدار نیست و خوشی آن زود از میان می‌رود، دل مبندید.

امروز برای شما راه راستی و درستی از گمراهی و تباہی روش شده است.» هفدهمی گفت:

«ای کسی که خشم تو مایه مرگ می‌شد، پس چرا بر این مرگ خشم نگرفتی!» هجدهمی گفت: «این پادشاه مرده را دیدید. پس بگذارید پادشاهی که زنده است از سرنوشت او پند گیرد.» نوزدهمی گفت:

«کسی که همه‌ی گوش‌ها به سخنان او بود، خاموش شده است. اکنون بگذارید هر که خاموش بود به سخن آید.» بیستمی گفت:

الکامل/ترجمه، ج3، ص192

«به زودی به تو خواهد پیوست کسی که از مرگ تو شادمان شده همچنان که تو پیوستی به کسی که از مرگش شادمانی می‌کردي.» بیست و یکمی گفت:

«امروز چنینی که حتی عضوی از اعضای خود را نمی‌توانی بجنایی، اگر چه دیروز چنان بودی که پادشاهی روی زمین را می‌گرداندی. نه، بلکه باید گفت: امروز چنینی که ناچاری با تنگنای جائی که در آن هستی بسازی، اگر چه دیروز چنان بودی که فراخنای شهرها را نیز به چیزی نمی‌شمردی!» بیست و دومی گفت:

«بی گمان پایان جهان چنین است. پس چه بهتر که از آغاز، آن را ترک گوئیم.» بیست و سومی گفت:

«بنگرید این خفته را که رویای او چگونه پایان یافت و بینید این سایه ابر را که چگونه از میان رفت.» خوانسالار او گفت:

«من بالش‌ها چیده و فرش‌ها افکنده و خوان‌ها گسترده‌ام ولی سalar قوم را درین بزم نمی‌بینم.» گنجینه دار او گفت:

«ای کسی که دیروز به من می‌فرمودی زر و سیم بیندوزم.

امروز نمی‌دانم اندوخته‌های تو را به که بسپارم.» دیگری گفت:

«تو از جهانی که این همه دراز او پهنا دارد، در جائی که بیش از هفت وجب نیست، پیچیده شده‌ای. و اگر یقین داشتی که این پایان کار تو خواهد بود، هرگز در پی جهانجویی جان خود را به رنج نمی‌افکندي.»

الکامل/ترجمه، ج3ص: 193

سرانجام همسر او، روشنک گفت:

«من هرگز گمان نمی‌کرم کسی که دارا را شکست داده، خود بدین گونه شکست بخورد. اکنون شما با سخنانی که می‌گوئید، به تکوهش او می‌پردازید و از مرگ او شادمانی می‌کنید در صورتی که جامی که او از آن نوشید بر جای مانده تا همه‌ی شما از آن بنوشید.» مادر اسکندر نیز هنگامی که خبر مرگ فرزند خود را شنید، گفت:

«پسرم با همه فر و شکوهش از دستم رفته ولی یادش از دلم بیرون نرفته است.» چون در سخنان آن حکیمان پند و اندرزهای نیکوئی بود، آنها را در این جا نقل کرد.

از نیرنگ‌های اسکندر در جنگ‌هایی که می‌کرد یکی این بود که هنگام پیکار با دارا در میان دو صف متخاصل درآمد و به جارچی فرمان داد تا جار بزند:

ای گروه ایرانیان، می‌دانید که شما به من چه نوشته و من درباره امان دادن به شما چه نگاشته‌ام. اکنون هر یک از شما که بدان پیمان وفادار است از جنگ کناره گیرد تا از ما نیز وفاداری بینند.» ایرانیان به شنیدن این سخن پنداشتند که برخی از ایشان پنهانی با اسکندر پیمانی بسته و آن را از دیگران پنهان داشته است.

از این رو درباره هم‌دیگر بد گمان شدند و میانشان آشتفتگی و پراکندگی افتاد.

دیگر از نیرنگ‌های او این بود که وقتی پادشاه هندوستان با فیلان خود در برابر او آمد، اسب‌های سربازانش از دیدن فیل‌ها رم کردند.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 194

اسکندر که چنین دید برگشت و دستور داد که فیل‌هایی از مس بسازند و جنگ افزار بر آنها بپوشانند و آنها را در میان اسبان درآورند.

چنین کردند و اسب‌های او رفته رفته به دیدن فیل‌ها خوی گرفتند. آنگاه باز به هند برگشت تا جنگ را از سر گیرد.

هنگامی که پادشاه هندوستان با لشکریان و پیلان خود آشکار شد اسکندر دستور داد تا شکم فیل‌های مسین را از نفت و کبریت پر کنند.

بعد این فیل‌ها را در میان میدان جنگ بردند در حالیکه لشکریان اسکندر اطراف آنها را گرفته بودند.

همینکه جنگ در گرفت، به فرمان اسکندر فیل‌ها را آتش زند و سربازان از جلوی آنها به کنار رفتند. پیلان هندی که حملهور شده بودند به پیل‌های مسین و مشتعل رسیدند و با خرطوم‌های خود بدانها زدند که خرطومشان سوخت و گریزان به سوی هند برگشتند و هندیان شکست خوردند. از نیرنگ‌های دیگر اسکندر این بود که در برابر شهری استوار درآمد که چشمه‌های آب و خواربار بسیار داشت.

برگشت و گروهی را در جامه بازرگانان با کالاهایی بدان جا فرستاد که ارزان بفروشند و بعد چنین وانمود کنند که آماده‌اند تا خواربارشان را به بھای گزاف بخرند. و هنگامی که از هر سو خواربار فراوان پیش آنها آوردند، ناگهان همه را آتش بزنند و بگریزند. آنان این دستور را به کار بستند و گریختند و خود را به اسکندر رساندند. اسکندر بعد گروه‌های کوچکی از سواران خود را به

الکامل/ترجمه، ج3ص: 195

حول و حوش آن شهر فرستاد.

این گروه‌ها پی در پی به مردم حومه شهر تاختند و دارائی آنان را نیز به یغما بردن آنان که دیدند هم خواربار و هم دارائی خود را از دست داده‌اند، از بیم جان خود به درون شهر پناه بردنند تا در آن جا خود را حفظ کنند.

در نتیجه، اطراف شهر خالی شد و اسکندر بدان جا حمله برد و بدون مانع، شهر را گرفت. اسکندر یک بار نامه‌ای به ارسطو نوشت و در آن یادآور شد که: گروهی از ویژگان رومی هستند که همتی بلند و طبیعی بزرگ و دلیری بسیار دارند و من از آنان بر جان خویش بیمناکم و نمی‌خواهم تنها روی بدگمانی خونشان را بریزم. با ایشان چه باید کرد؟ ارسطو در پاسخ وی نوشت:

«من نامه تو را دریافتیم. درباره آنچه راجع به بلند همتی آنان ذکر کرده‌ای، بدان که وفاداری زاده بلندی همت و بزرگی طبع، و خیانت و نمک ناشناسی از پست طبیعی و تنگ چشمی است. اما درباره دلاوری و کم خردی: کسانی را که دارای چنین صفاتی هستند بکوش تا از آسایش و خوشی زندگانی بهره‌مند سازی و آنان را به زیبائی زنان پای بند گردانی زیرا آسایش زندگانی دلاوری را از میان می‌برد و آدمی را به آسوده زیستن و عافیت اندیشه تشویق می‌کند.

زنهار از کشنن این و آن پیرهیز. زیرا خونریزی لغزشی است که از میان نمی‌رود و گناهی است که بخشوده نمی‌شود. بنابر این کیفر ده بی این که بکشی، تا توانائی بخشایش نیز داشته باشی، زیرا

الکامل/ترجمه، ج3ص: 196

برای مرد توانا هیچ چیزی برآزنده‌تر از بخشایش نیست.

همچنین، خوی خود را نیکو کن تا دوستان با تو در دوستی پاکی و خلوص داشته باشند و خود را از یاران خویش برتر مشمار و برتری خود را به چشم آنان مکش زیرا برتری جوئی دوستی نمی‌آورد و برابری کینه همراه ندارد.» اسکندر هنگامی که بر شهرهای ایران دست یافت، به ارسطو چنین نوشت:

«من در ایران مردانه دیده‌ام که دارای اندیشه و خرد و سلحشوری و دلاوری و زیبائی و دودمان والا هستند. به این مردم، من تنها از راه بخت و تصادف فرمانروائی یافتم و از گزندشان آسوده خاطر

نیستم. اگر آنان را بگذارم و به سفر بروم می‌توسم بر من بشورند. از این رو، تا آنان را نابود نکنم نمی‌توانم از آسیبشنان بر کنار مانم.» ارسسطو در پاسخ او نوشت: «نامه‌ای را که درباره مردان ایران نگاشته بودی، دریافتیم.

اما کشتن آنان نشانه تباھی و گمراھی است که از فرجامش آسوده نمی‌توان زیست. اگر ایشان را بکشی همشهريانشان مردم دیگر را به جای ایشان خواهند گماشت و روشن است که همه‌ی اهل شهر دشمن تو و بازماندگان تو خواهند شد زیرا تو آنان را بدون جنگ از میان برده‌ای. همچنین، اگر ایشان را از لشکر خویش بیرون کنی، خود و یاران خود را به خطر می‌اندازی. از این رو، راهی به تو پیشنهاد می‌کنم که بهتر از کشتن است. و آن این است که شاهزادگان ایشان و هر کسی را که شایسته فرمانروائی است فراخوانی و حکومت شهرها را به ایشان سپاری و هر یک را به خودی خود پادشاه ناجیه‌ای کنی. بدین گونه آنان خود با هم‌دیگر اختلاف

الکامل/ترجمه، ج3ص: 197

خواهند یافت و با هم به زد و خورد خواهند پرداخت ولی همه در فرمانبرداری از تو و دوستی با تو یک دل و یک زبان خواهند بود و نیکی تو را از چشم دور نخواهند داشت.

اسکندر اندرز ارسسطو را به کار بست و چنین بود که پس از او ملوک الطوائف به وجود آمدند. درباره ملوک الطوائف سببی جز این نیز ذکر کرده‌اند که ما به خواست خداوند، آن را شرح خواهیم داد.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 198

سخن درباره کسانی که پس از اسکندر به فرمانروائی رسیدند پس از درگذشت اسکندر، پادشاهی را به پرسش، اسکندریون، پیشنهاد کردند. ولی او از پذیرفتن این مقام خودداری نمود و گوشنهنی و عبادت را برگزید. [1]

[1]- آنچه بر طبق تحقیقات تاریخی، پس از مرگ اسکندر روی داده، چنین است: چون اسکندر ولیعهدی نداشت در این انتظار که همسرش روشنک (رکسانه) وضع حمل نماید، جانشینان او از این قرار معین شدند.

در اروپا، فیلیپ آری ده، برادر او، جای او را گرفت. و پرديکاس که یکی از درباریان متنفذ بود نایب السلطنه ممالک آسیا گردید.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 199

از این رو، یونانیان کسی را که بطلمیوس بن لاغوس خوانده شده، به پادشاهی نشاندند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

ایالات بین سرداران اسکندر تقسیم شد. و درین وقت آذربایجان به آتروپات پارسی رسید و ایالات هند کما فی السابق در تحت اختیار پادشاهان محلی بماند. چون هیچکدام از سرداران اسکندر نمی‌خواستند از حکومت تمکین نمایند، بزودی شورش و طغیان در ممالک شروع شد و هر کدام از والیان یونانی و مقدونی مملکتی را تصاحب نموده، خود را جانشین اسکندر دانستند.

از این جهه آنها را «جانشینان» نامند.
نزاع و مجادله جانشینان تقریباً بیست سال به طول انجامید.
رسانه بعد از فوت اسکندر پسری آورد که اسکندرش نامیدند ولی تفاوتی در اوضاع حاصل نشد.
پدیکاس که می‌خواست وحدتی ایجاد کند، از بطلمیوس، والی مصر، شکست خورده به دست
سربازان خود کشته شد.
پس از آن، والیان با یک دیگر در جنگ شدند. و آنتیگون، والی کیلیکیه، در ابتدا فاتح به نظر می‌آمد
زیرا در شورش فتح نمایانی نموده بود.
و لیکن سلوکوس نامی از سرداران اسکندر بر آنتیگون فائق آمد و قسمت اعظم آسیای غربی را
تصرف نموده سر سلسله دودمان سلوکی گردید.
از پادشاهان سلوکی، آنهایی که در ایران سلطنت داشته یا با اشکانی‌ها طرف بودند، از این قرارند:
الف- سلوکوس، نیکاتور (از 312 تا 281 پیش از میلاد) ب- آنتیوخوس، ستر (به ضم سین دوم و کسر
قاء دوم) (281-262)

الکامل/ترجمه، ج3: ص200

مدت فرمانروائی او سی و هشت سال بود.

[() ج- آنتیوخوس دوم، ت اس (به کسر قاء و ضم الف) (246-262) د- سلوکوس دوم، کالینیکوس
-246-226) ۵- سلوکوس سوم، ستر (223-226) و- آنتیوخوس سوم کبیر (223-187) ز-
سلوکوس چهارم، اپیفان (175-187) سلطنت این سلسله از 312 پیش از میلاد شروع شد.
در ابتداء پایتخت این سلسله در بابل بود، بعد در سلوکیه که سلوکوس بنا کرد. (خرابه‌های آن کنار
دجله در نزدیکی بغداد واقع است). و بعد از آن در آنطاکیه سوریه.
ایران در اوایل سلطنت این سلسله جزو دولت آنها بود، و لیکن طولی نکشید که آذربایجان از اطاعت
سلوکی‌ها سرپیچید. و در سلطنت آنتیوخوس دوم، نوه سلوکوس، باختر و پارت مستقل شدند.
راجح به دولت باختر اطلاع زیادی نداریم. از سکه‌ها و بعضی آثار معلوم می‌شود که این دولت،
«یونانی و باختری» بوده و تمدن یونانی داشته است.
و سعی این مملکت از سعد تا مرو و بلخ بود.
اول پادشاهی که اعلان استقلال داده از دولت سلوکی جدا شد، دیو دوت دوم نام داشت (256
پیش از میلاد) در سلطنت دمتریوس حدود این دولت از طرف مشرق به افغانستان شرقی و پنجاب
می‌رسید.

سلوکی‌ها هشتاد سال بر قسمت اعظم ایران سلطنت داشتند و نامی- بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3: ص201

پس از او بطلمیوس فیلودوقوس به پادشاهی رسید و چهل سال پادشاهی کرد.

[() ترین پادشاه این سلسله آنتیوخوس سوم بود که کبیرش خوانده‌اند.
بعد از این پادشاه انحطاط دولت سلوکی‌ها شروع گردید و ممالک تابعه به مرور جدا شدند تا
بالاخره مملکت سلوکی‌ها منحصر به سوریه شد و آنهم در سال 64 پیش از میلاد جزو امپراطوری روم
گردید.

راجع به اوضاع ایران در دوره اسکندر و سلوکی‌ها اطلاعات ما کم است. آنچه از نوشه‌های مورخان استنباط می‌شود از حیث زندگانی و عادات، بین ایرانی‌ها و مقدونی‌ها تفاوت زیادی نبوده هر دو جنگ و شکار کردن و خوب خوردن و زیاد آشامیدن و بردن غنائم و تعدد زوجات را دوست داشتند.

یونانی‌ها مبادی مذهب ایرانی را که برتری بر مذهب یونانی داشت و راستگوئی را تشویق می‌کرد، می‌ستودند.

اسکندر با نظر احترام به ایرانی‌ها می‌نگریست. از این جهه، مواصلت بین این دو ملت زیاد بود. و چون مادران و لیعهدهای مقدونی و سلوکی ایرانی بودند، یونانی‌ها ایران را بکلی مملکت بیکانه نمی‌دانستند.

از این جهه است که محققین، سلسله سلوکی را سلسله ایران و یونان می‌دانند نه یونانی خالص. احوال نجای ایران درین دوره خیلی بد به نظر نمی‌آید زیرا عده والیان یا سرداران ایرانی بالنسبه زیاد بود.

اما برای بزرگ و ایل تفاوت زیادی حاصل نشد زیرا اولی مانند سابق تحت فشار بود و دومی آزادانه زندگی می‌کرد.

از تمدن یونانی در ایران نمی‌توان به تحقیق گفت چه اثراتی باقی مانده بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3ص:202

سپس بطلمیوس او را غاطس فرمانروائی یافت و بیست و چهار سال پادشاهی او به درازا کشید. بعد از او بطلمیوس فیلافطر بیست و یک سال فرمانروائی کرد.

[()] است.

نوشته‌اند که اسکندر و سلوکی‌ها هفتاد شهر در ایران بنا کردند و مخصوصاً اسم شهرهایی را موسوم به اسکندریه در سیستان، افغانستان، بلوچستان، در کنار رود سیحون و سایر جاهای و یک انطاکیه را در پارس می‌برند.

و نیز نوشته‌اند که در ماد برای جلوگیری از تجاوزات مردمان شمالی اسکندر قلعه و شهرهایی ساخته بود.

و بالاخره این شهر صد دروازه را در جنوب غربی دامغان ذکر می‌کنند.
و لیکن تطبیق این شهرهای قدیم با محل‌های امروزی تقریبی است.

در این شهرها عده مهاجرین یونانی زیاد بود و عادات و اخلاق یونانی از این شهرها به خارج سراست
می‌کرد.

مخصوصاً پارتی‌ها با یونانی‌های مذکور خلطه و آمیزشی داشتند.
ولی این نکته مسلم است که اگر هم مهاجرین این شهرها یونانی بودند، بعد از چند قرن در میان ایرانی‌ها حل شده، قومیت خود را از دست داده‌اند.

بالاخره به این نتیجه می‌رسیم که تمدن یونانی در ایران سطحی بود و هیچ به عمق نرفت.
در بابل و سوریه و بخصوص در مصر تمدن یونانی اثراتی از خود گذاشت و اسکندریه در مدت یکی دو قرن مرکز علوم و فنون گردید چنان که بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3ص:203

آنگاه بطلمیوس افیفانس بر تخت نشست و بیست و دو سال فرمان راند.
پس از او بطلمیوس او را غاطس بیست و نه سال پادشاهی کرد.
سپس بطلمیوس ساطر به فرمانروائی رسید و مدت فرمانروائی او هفده سال بود.
بعد بطلمیوس الاخشندر پادشاهی یافت و یازده سال فرمانروائی کرد.
آنگاه بطلمیوسی به سلطنت رسید که هشت سال از کشور خود پنهان بود.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

کتابخانه یا موزه آن معروف آفاق بود.

مصنفات زیادی هم به زبان یونانی نوشته شد. از جمله تاریخ کلده و مصر است که بوس (به کسر باء و ضم راء) کلدانی و ماقتون مصری نوشتند.

اما جهه پیشقدمی ایرانی‌ها در جدا شدن از دولت سلوکی این بود که آنها تازه‌نفس‌تر از مردمان دیگر آسیای غربی بودند و بعلاوه، تشکیلات سیاسی آریان‌های ایرانی با مرکزیتی که سلوکی‌ها می‌خواستند ایجاد کنند مباینت داشت. مردمان شرق ایران که از بابل و آسور دور و ترتیبات آریانی را بیش‌تر محفوظ داشته بودند، خصوصاً پارتی‌های شجاع حاضر نبودند مرکزیت شدید را پیدا نمودند. این بود که به محض تصادم بین ارشک و والی سلوکی در پارت، پارتی‌ها قیام دلیرانه نموده دشمنان خود را از ایران خارج، و بعد با همان طرز حکومت آریانی، در مدت پنج قرن در ایران و جاهای دیگر حکمرانی کردند.

(تاریخ ایران- تالیف مشیر الدوله- چاپ خیام- ص 139 تا 142)

الکامل/ترجمه، ج ۳، ص: 204

پس از او خانمی به نام قالوبطیری (کلئوپاترا) که از حکیمان بود، پادشاه شد و مدت هفده سال پادشاهی کرد.

تمام این فرمانروایان یونانی بودند و همه کسانی که پس از اسکندر فرمانروائی یافتند بطلمیوس خوانده می‌شدند، چنان که پادشاهان ایران را کسری (خسرو) و پادشاهان روم را قیصر می‌خوانندند.

[۱]

[۱]-) چون ابن اثیر درباره بطالسه بسیار کوتاه و نارسا سخن راند، شرحی راجع به این سلسله که پس از اسکندر فقط در مصر سلطنت کردند، ذیلاً نقل می‌شود. باشد که خوانندگان را به کار آید. بطالسه بطالسه، سلسله سلاطین مقدونی الاصل مصر قدیم است که بعد از مرگ اسکندر مقدونی به دست بطلمیوس اول تأسیس گردید و تا سال 31 قبل از میلاد که رومیان بر مصر استیلا یافتند، درین کشور فرمانروائی کرد.

ابن سلسله، سی و یکمین سلسله سلاطین مصر قدیم است و پادشاهان آن، جز کلئوپاترا که آخرین آنان است، نام یونانی پتولمایوس داشتند که مغرب آن بطلمیوس است.

بطلمیوس اول بطلمیوس اول ملقب به سوتر (یعنی رهانده و نجات دهنده) و لاکی (یعنی: پسر لاغوس) در سال 283 پیش از میلاد در گذشته است.

او نخستین پادشاه مقدونی مصر قدیم و مؤسس سلسله بطالسه بود.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 205

برخی از دانشمندان گفته‌اند که بطلمیوس صاحب محسنی و کتابهای دیگر، از زمرة این پادشاهان، یعنی از سلسله بطالسه، نبوده است.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

در مقدونیه تولد یافت و از سرداران اسکندر مقدونی بود.

در جنگ‌های وی در هند با کمال شجاعت و لیاقت فرماندهی کرد.

در وقایع بعد از وفات اسکندر، که در سال 323 پیش از میلاد روی داد، بطلمیوس به دسته پرديکاس پیوست و حکومت مصر را به دست آورد.

سپس در مقام تحکیم وضع خود برآمد و در نهان با آنتیپاتر بر ضد پرديکاس متحد شد.

پس از مرگ پرديکاس، دختر آنتیپاتر را، که نامش ائورودیکه بود، به زنی گرفت.

بعد از مرگ آنتیپاتر، که در سال 319 پیش از میلاد روی داد، با کاساندروس و آنتیگونوس اول، بر ضد ائومنس، که در قسمتی از آسیای صغیر فرمانروائی داشت، متحد شد، و پس از مغلوب شدن ائومنس، با کاساندروس و لوسيماخوس بر ضد آنتیگونوس متحد گردید.

در سال 312 پیش از میلاد سپاهیان آنتیگونوس را مغلوب کرد، ولی خود در سال 306 پیش از میلاد در سلامیس شکست خورد.

در وقایع بعد، سرانجام آنتیگونوس در ایپسوس به سال 301 پیش از میلاد مغلوب و مقتول شد.

بطلمیوس در سال 304 پیش از میلاد خود را به سلطنت اعلام کرد.

وی از ائورودیکه دو پسر داشت ولی در سال 285 پیش از میلاد، سلطنت را به پسری که از زن محبوش برنيس داشت واگذاشت (که بطلمیوس بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 206

او در روزگار پادشاهان روم می‌زیسته، چنان که من به خواست خدای بزرگ، در جای خود، احوال او را شرح خواهیم داد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

دوم خوانده می‌شود) و خود کناره گیری کرد.

بطلمیوس اول محتاطرین جانشینان اسکندر بود. در اداره امور مصر توفیق یافت.

در دوره او اسکندریه پایتحت مصر شد و رونق بسیار یافت.

بطلمیوس حامی علم و ادب بود و کتابخانه و موزه اسکندریه را تأسیس کرد.

اقلیدس ظاهراً معاصر او بود.

بطلمیوس دوم بطلمیوس دوم، ملقب به فیلادلفوس (یعنی: محبوب پدر) در سال 309 پیش از میلاد به جهان آمد و در سال 247 پیش از میلاد درگذشت.

در سال 285 پیش از میلاد، یعنی در زمان حیات پدر خود، بطلمیوس اول، در مصر قدیم به سلطنت نشست.

در جنگ‌های کارتازی، متحد دولت رم بود.

جنگ‌های وی با سلوکیان در سوریه، با ازدواج دخترش برنیس با آنتیوخوس دوم، پایان پذیرفت.
در دوره او حبشه، عربستان، لبی، فینیقی و کویله سوریا و قسمت‌هایی از آسیای صغیر و جزائر دریایی
مدیترانه تحت استیلای مصر بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3، ص: 207
پس از قالوبطی، پادشاهان روم بر سرزمین شام فرمانروائی یافتند.

[() درآمد.]
بطلمیوس دوم، در اداره مملکت و توسعه تجارت و تشویق علم و ادب جد بلیغ مبدول می‌کرد، و
کتابخانه اسکندریه را به اعلا درجه شکوه رسانید.
فانوس دریائی جزیره فاروس از زمان اوست.
و نیز شهرها و مهاجرنشین‌های متعدد در مصر و شام و کیلیکیه بنا کرد.
به نقل روایات، ترجمه کتاب عهد قدیم که به ترجمه هفتاد معروف است به امر او صورت گرفت.
بطلمیوس سوم بطلمیوس سوم، ملقب به ائورگتس (معنی: نیکوکار)، از سال 247 پیش از میلاد به
سلطنت رسیده تا سال 222 پیش از میلاد که در گذشته است.
او از سلسله مقدونی الاصل بطالسه است که پسر و جانشین بطلمیوس دوم می‌باشد.
او برای حمایت خواهش، برئیس، به مملکت سلوکی حمله برد و تا مرزهای هند پیش رفت ولی
چون خبر فتنه‌ای در مصر به وی رسید، به آن کشور بازگشت و مجسمه‌های خدایان مصری را که
کبوچیه تاراج کرده بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3، ص: 208
از آنان نخستین کسی که فرمانروائی یافت، جایوس یولوس

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]
بود، همراه خود برد. به همین جهه پیروانش او را لقب «نیکوکار» دادند.
او نیروی دریائی مصر را توسعه داد و سواحل شرقی مدیترانه را تحت تسلط خود درآورد.
مانند پدرش در حمایت اهل علم و ادب ساعی بود.
بطلمیوس چهارم بطلمیوس چهارم، که ملقب به فیلوباتور (معنی: پدر دوست) بود در سال 222 پیش
از میلاد مسیح به پادشاهی رسید و تا سال 205 پیش از میلاد که در گذشت، فرمانروائی کرد.
او پسر و جانشین بطلمیوس سوم بود.
مادر خود، و بعضی دیگر از کسان خود را به قتل رسانید و امور مملکت را به سوسیبیوس که رایزن
وی در جنایتش بود، واگذاشت.
ولی وقتی که آنتیوخوس کبیر متصرفات مصر را در فلسطین گرفت، به جنگ وی شتافت و او را در
رافی، به سال 217 پیش از میلاد، بکلی مغلوب کرد، و سپس صلحی برقرار نمود و به عیاشی بازگشت.
مانند اجدادش حامی ادب بود.
بطلمیوس پنجم بطلمیوس پنجم، ملقب به اپیفانس (به معنی: مشهور) به سال 210 پیش از میلاد تولد و
به سال 181 وفات یافت.
الکامل/ترجمه، ج3، ص: 209

بود که مدت پنج سال پادشاهی کرد.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

او پسر و جانشین بطلمیوس چهارم، و به هنگام مرگ پدر طفلي پنج ساله بود. فیلیپ پنجم مقدونی و آنتیوخوس سوم (کبیر) سلوکی متعدد مستملکات مصر را در فلسطین و آسیای صغیر تصرف کردند.

متولیان ملک از دولت روم استمداد کردند و بطلمیوس را تحت حمایت روم قرار دادند. رومیان حیله‌گر این ترتیب را پذیرفتند و به دو فاتح مذکور امر کردند به مخاصمات پایان دهند و سرزمین‌های متصرفی را مسترد کنند.

آنتیوخوس که نمی‌خواست علنا با دولت روم درافت، پیمان صلحی با مصر منعقد کرد که به موجب آن مقرر شد که بطلمیوس دختر آنتیوخوس را، که نامش کلئوپاترا بود، به زوجیت بگیرد و متصرفات مصر در سوریه به عنوان جهیزیه به مصر مسترد شود.

این پیمان در سال ۱۹۹ پیش از میلاد مسیح منعقد شد ولی وصلت در سال ۱۹۳ پیش از میلاد صورت گرفت.

در سال ۱۹۶ پیش از میلاد، اپیفانس که به سن قانونی رسیده بود، تاجگذاری کرد.

در سال ۱۹۵ پیش از میلاد، کاهنان مصر لوح روز تا را به افتخار وی برافراشتند.

بطلمیوس پنجم هنگامی که عازم لشکر کشی به کویله سوریا برای جنگ با سلوکوس چهارم (جانشین آنتیوخوس) بود، مسموم شد.

در دوره خرد سالی او عملا تمام متصرفات خارجی مصر برای همیشه
الکامل/ترجمه، ج ۳، ص: 210

پس از او، اگسطوس به پادشاهی رسید.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

از دست رفت.

بطلمیوس ششم بطلمیوس ششم، ملقب به فیلومتور (یعنی: مادر دوست) به سال ۱۴۵ پیش از میلاد درگذشت.

او به سال ۱۸۱ پیش از میلاد مسیح در مصر قدیم به تخت سلطنت نشست و پسر و جانشین بطلمیوس پنجم، از سلسله مقدونی الاصل بطالسه بود.

به هنگام مرگ پدر طفلي خردسال بود. مادرش کلئوپاترا زمام امور را به دست گرفت و با کاردانی تمام مملکت را اداره کرد.

اما کسانی که پس از مرگ وی (۱۷۳ پیش از میلاد)، روی کار آمدند، جنگ با آنتیوخوس چهارم سلوکی را برانگیختند که منجر به شکست مصریان گردید.

آنیوخوس به جانب ممفیس پیشوی کرد و بطلمیوس را در سال ۱۷۰ پیش از میلاد اسیر نمود. در نتیجه، برادر بطلمیوس، با برانگیختن وسائل به عنوان بطلمیوس ائورگتس دوم (بطلمیوس هفتم) در آسکندریه به سلطنت نشست.

آنیوخوس نیز بطلمیوس ششم را در ممفیس به سلطنت نشانید و خود به سوریه بازگشت.

دو برادر تا سال 168 پیش از میلاد مشترک سلطنت کردند ولی سرانجام بین آنها اختلاف افتاد و
بطلمیوس ششم از اسکندریه مطرود شد و در سال
الکامل/ترجمه، ج3ص: 211
مدت فرمانروائی او پنجاه و شش سال بود.

[164] پیش از میلاد به رم رفت.
در نتیجه مداخله دولت روم، بطلمیوس به سلطنت بازگشت ولی موافقت کرد که در کورنه سلطنت
مستقیم برای برادر برپا کند.
فیلومتور در سال 145 پیش از میلاد در نبرد با الکساندر بالاس در نزدیک انطاکیه، زخم مهلكی
برداشت و درگذشت.
آرامی و اعتدال او را ستوده‌اند.
در دوره او جمع کثیری از یهودیان از فلسطین به مصر مهاجرت کردند.
بطلمیوس هفتم بطلمیوس هفتم، ملقب به آئوئرگتس دوم (معنی: نیکوکار) و فوسکون (معنی:
شکم‌گندم) به سال 117 پیش از میلاد درگذشت.
او پسر بطلمیوس پنجم بود و به هنگام مرگ برادرش، بطلمیوس سلطنت کورنه را داشت.
پس از مرگ بطلمیوس ششم، زوجه وی، کلئوپاترا (که خواهرش طفل خردسال خود را به سلطنت
نشانید.
ولی بطلمیوس هفتم به مصر حمله کرد و در نتیجه مداخله رومیان قرار شد بطلمیوس کلئوپاترا را به
زنی بگیرد و به پادشاهی بنشیند.
بلا فاصله بعد از ازدواج، بطلمیوس برادرزاده خود را به قتل رسانید و کمی بعد برادرزاده دیگر خود،
(کلئوپاترا) را که او نیز نامش کلئوپاترا بود، به زنی گرفت.
روابط مادر و دختر همواره تیره بود. سرانجام بطلمیوس که مردی
الکامل/ترجمه، ج3ص: 212
چهل و دو سال از پادشاهی او گذشته بود که حضرت عیسی

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:
ستمکار و خونخوار بود، در نتیجه شورشی که کلئوپاترای بزرگ‌تر برپا کرده بود، در سال 130 پیش
از میلاد به فbris گریخت.
ولی در سال 127 پیش از میلاد دیگر بار به سلطنت نشست و به ترمیم خرابی‌های گذشته پرداخت.
وی نه فقط حامی علم و ادب بود، بلکه کتاب قابل توجهی در علوم طبیعی تألیف کرد.
بطلمیوس هشتم بطلمیوس هشتم، ملقب به سوتر دوم (سوتر معنی: رهاننده، نجات دهنده) یا
لاتوروس، به سال 81 پیش از میلاد مسیح درگذشت.
او جانشین بطلمیوس هفتم و پسر وی از کلئوپاترای کوچکتر بود.
به هنگام جلوس خواهر خود را که کلئوپاترا نامیده می‌شد در حباله نکاح داشت ولی مادرش او را
مجبور کرد که وی را طلاق دهد و خواهر جوان‌تر خود، سلن، را به زنی بگیرد.

مادر و پسر مدت ده سال حکومت کردند، و سرانجام بطلمیوس ناچار از مصر گریخت، و مادرش پس جوان تر خود را که موسوم به الکساندر اول بود، از قبرس فراخواند.

بطلمیوس هشتم نیز قبرس را گرفت و هیجده سال در آن جا مستقلا سلطنت کرد.

پس از این که الکساندر اول از مصر رانده شد، بطلمیوس هشتم به مصر بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 213

ابن مریم علیه السلام، به دنیا آمد.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

باز خوانده شد و تا آخر عمر با دخترش بریس مشترکا سلطنت کرد.

دوره سلطنت او دوره جنگ داخلی بود، و در همین دوره بود که شهر طیره ویران شد.

بطلمیوس نهم بطلمیوس نهم، معروف به بطلمیوس الکساندر اول، به سال 88 پیش از میلاد درگذشت. او پسر جوان تر بطلمیوس هفتم بود و در قبرس سلطنت داشت.

از سال 107 پیش از میلاد تا سال 89 پیش از میلاد پادشاهی کرد.

در سال 107 مادرش کلئوپاترا او را به مصر خواند و به جای برادرش بطلمیوس هشتم به سلطنت نشانید و مادر و فرزند مشترکا سلطنت کردند.

ولي الکساندر بكلی تحت الشاعع مادر بود و گویند سرانجام مادر را در سال 101 پیش از میلاد به قتل رسانید.

بطلمیوس نهم مردی عیاش و مسرف بود.

در سال 89 پیش از میلاد شورشی در اسکندریه برخاست، سورشیان او را از اسکندریه بیرون راندند، و سرانجام در یک جنگ در راهی نزدیک قبرس درگذشت.

بطلمیوس دهم بطلمیوس دهم، معروف به الکساندر دوم، به سال 80 پیش از میلاد.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 214

و نیز گفته شده است:

[۲] مسیح درگذشت.

او پسر بطلمیوس نهم بود و پس از مرگ بطلمیوس هشتم تحت حمایت دولت روم وارد اسکندریه شد و ملکه برنیس را به ذنی گرفت و بیست روز بعد او را به قتل رسانید و خود به دست مردم خشمگین به قتل رسید.

بطلمیوس یازدهم بطلمیوس یازدهم، ملقب به آولتس (یعنی: فی ذن)، یا: فیلوفاتور نئوس دیونوسيوس، به سال 51 پیش از میلاد درگذشت.

او پسر نامشروع بطلمیوس هشتم بود. در سال 80 پیش از میلاد به سلطنت مصر خوانده شد. در این زمان مصر تحت نفوذ سیاسی روم و سخت دستخوش انحطاط اقتصادی بود.

بطلمیوس به سبب اسراف و پرداخت اعانتی به دولت روم کار مملکت را به افلas کشانید.

در سال 58 پیش از میلاد دولت روم قبرس را به قلمرو خود ملحق کرد. مصریان خشمگین شده بطلمیوس را خلع کردند و دخترش برنیس را به سلطنت نشانیدند.

بطلمیوس به رم رفت و در سال 55 پیش از میلاد با سپاهی تحت فرماندهی آولوس گاینیوس وارد اسکندریه شد و برنس و شوهرش را به قتل رسانید و دگر باره به سلطنت نشست.
بدین ترتیب، مصر بکلی تحت استیلای روم درآمد.
بطلمیوس در وصیتنامه خویش، که سنای روم را مجری آن قرار داد، بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3: 215

میان قیام اسکندر مقدونی و تولد حضرت عیسی بن مریم

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

پسر و دختر خود، بطلمیوس دوازدهم و کلئوپاترا را جانشین خود تعیین نمود.
بطلمیوس دوازدهم بر طبق وصیت پدرش، بطلمیوس یازدهم، قرار بود که او و خواهرش کلئوپاترا در سلطنت شریک باشند.
بطلمیوس دوازدهم که در حدود سال 61 پیش از میلاد به جهان آمد بود، قریب ۵ سال بعد، یعنی به سال 51 پیش از میلاد، در خردسالی، به سلطنت رسید و بکلی تحت نفوذ خواجه‌ای به نام پوتینوس قرار گرفت.
اما کلئوپاترا که زنی قوی الاراده بود زیر بار خواجه نرفت و به اغوای پوتینوس در سال 48 پیش از میلاد از مصر اخراج شد.

ولی لشکری گرد آورد و در سال 48 پیش از میلاد به مصر حمله کرد.
مقارن این ایام پومپیوس که از مقابل یولیوس قیصر گریخته بود، در اسکندریه پناه جست ولی به امر بطلمیوس به قتل رسید.
قیصر به عنوان مجری وصیت بطلمیوس نهم لشکر در مصر پیاده کرد و تحت نفوذ جمال کلئوپاترا او را به تحت نشانید.

بطلمیوس از اطاعت امر قیصر سر فرو پیچید و در حین نبرد غرق شد.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3: 216

علیه السلام، مدت سیصد و سه سال فاصله بوده است.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

بطلمیوس سیزدهم بطلمیوس سیزدهم در حدود سال 58 پیش از میلاد به جهان آمد و در حدود 44 پیش از میلاد از جهان رفت.
از سال 47 تا 44 پیش از میلاد نیز پادشاهی کرد. او برادر کلئوپاترا بود.
در سال 47 پیش از میلاد، پس از مرگ بطلمیوس دوازدهم، یولیوس قیصر به جهات سیاسی بطلمیوس سیزدهم را به سلطنت نشانید و کلئوپاترا را وادار به ازدواج با وی کرد.
در سال 44 پیش از میلاد بطلمیوس ناپدید شد. ظاهرا کلئوپاترا او را به قتل رسانید تا سلطنت کایساریون (پسرش از قیصر) بلا معارض باشد.

بطلمیوس چهاردهم بطلمیوس چهاردهم، یا بطلمیوس کایساریون، که در سال 47 پیش از میلاد تولد و در سال 30 پیش از میلاد وفات یافت، پسر کلئوپاترا و (تقریباً به تحقیق) یولیوس قیصر بود. او شریک مادر در سلطنت گردید ولی در واقعیع عمدتایی که منجر به نابودی کلئوپاترا و انقراض سلطنت بطالسه شد نقشی نداشت. او کتاویانوس (بعداً امپراتور اوگوستوس) از توسع این که کایساریون محبویتی پیدا کند، او را به قتل رسانید.

(از دائرة المعارف فارسی)

الکامل/ترجمه، ج3ص: 217

سخن درباره پادشاهان ایران پس از اسکندر که ملوک الطوائف خوانده می‌شوند پس از مرگ اسکندر، ملوک طوائف بر سرزمین ایران فرمانروائی یافتند. ذکر سبب فرمانروائی ایشان نیز پیش از این گذشت.
گفته شده است:

سبب پیش آمدن این وضع آن بود که اسکندر، هنگامی که بر سرزمین ایران دست یافت و به آنچه می‌خواست رسید، به ارسطوی حکیم نوشت:
«من بر همه کسانی که در شهرهای خاور زمین هستند چیرگی یافته و ایشان را گوشمالی داده‌ام. اکنون می‌ترسم پس از من با یک دیگر همdest شوند و به شهرهای من بتازند و کسان مرا بیازند.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 218

از این رو به فکر افتاده‌ام تا فرزندان پادشاهی را که کشته‌ام، بکشم و آنان را به پدرانشان ملحق سازم. نظر تو در این باره چیست؟» ارسطو در پاسخ او نوشت:
بی‌گمان اگر فرزندان پادشاهان را بکشی، رفته رفته پادشاهی به دست مردانی پست و فرومایه می‌افتد و فرومایگان هنگامی که به پادشاهی برسند، توانائی می‌یابند و هنگامی که توانائی یافتند، سرکش می‌شوند و به بیداد و ستم می‌پردازند و عیوبی که پادشاهان دارند و باید از آن ترسید افزایش می‌یابد.

از این رو، رأی من آن است که شاهزادگان را گرد آوری و هر یک از ایشان را در یک شهر یا یک ناحیه فرمانروائی بخشد.

در این صورت، هر یک از ایشان در روی دیگری می‌ایستد و او را از دست اندازی به قلمرو فرمانروائی تو باز می‌دارد زیرا می‌ترسد که چنانچه او به مقصود برسد و قدرت یابد تخت و تاجی را هم که خودش در دست دارد، از دستش بگیرد.

بدین گونه، دشمنی در میانشان زاده می‌شود و با هم به زد و خورد می‌پردازند و فرصت نمی‌یابند تا به فرمانروائی کسی که از ایشان دور شده، چشم طمع بدوزند.

اسکندر این اندرز را به کار بست و شهرهای مشرق را میان ملوک الطوائف تقسیم کرد و دانش‌های ستاره‌شناسی و حکمت را از خاور زمین به زادگاه خوش منتقل ساخت.

پس از رفتن اسکندر از آن جا حال پادشاهان قسمت‌های مختلف همچنان بود که ارسطو پیش بینی کرده بود و آنان به اندازه‌ای گرفتار زد و خورد با یک دیگر بودند که فرصت حمله به یونان را نمی‌یافتنند.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 219

ارسطو بزرگ ترین و دانشمندترین حکیمان یونان بود و اسکندر از اندیشه‌های خردمندانه او بهره می‌برد و اندرزهای او را به کار می‌بست.

ارسطو حکمت را از افلاطون، شاگرد سقراط، آموخت.

سقراط در طبیعت‌شناسی، سوای علوم دیگر، شاگرد او سیلاوس بود که به معنی سر درندگان است. او سیلاوس نیز شاگرد انکساغورس بود.

چیزی که بود، ارسطو در مسائلی چند با استاد خود مخالفت می‌کرد و هنگامی که درین باره با او سخن گفته شد، پاسخ داد:

«افلاطون دوست من است، حقیقت نیز دوست من است ولی البته حقیقت در دوستی برتری دارد.» علماء تاریخ درباره پادشاهی که پس از اسکندر در سواد عراق به فرمانروائی رسید و شمار پادشاهانی که در دوره ملوک الطوائفی بر سرزمین بابل دست یافتند، اختلاف دارند.

هشام بن الکلبی و دیگران گفته‌اند:

پس از اسکندر، بلاقس سلیقس (سلوکوس) به پادشاهی رسید.

پس از او انطیخس (آنتیوخوس) پادشاه شد و این همان کسی است که شهر انطاکیه را ساخت. سواد کوفه مدت پنجاه و چهار سال در دست این پادشاهان بود و بر نواحی جبال و اهواز و فارس چیرگی داشتند.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 220

سخن درباره فرمانروائی اشک بن اشکان

در پایان فرمانروائی سلسله سلوکیان مردی برخاست به نام «اشک» که از فرزندان دara به شمار می‌رفت و در ری به جهان آمده بود.

او لشکری بزرگ گرد آورد و برای پیکار با انطیخس (آنتیوخوس) به راه افتاد.

انطیخس نیز به جنگ با او شتافت و این دو تن در سرزمین موصل با یک دیگر روی رو شدند. در نبردی که در گرفت، انطیخس کشته شد و اشک بر نواحی سواد دست یافت و در نتیجه، از موصل تاری و اصفهان به دست وی افتاد.

از این جا کار او بالا گرفت و سایر فرمانروایان نواحی ملوک الطوائفی، به خاطر بزرگواری که انجام داده بود، در گرامی داشت او کوشیدند و نامه‌های خود را به نام او آغاز کردند و نام او را پیش از نام خود نوشتند و او را پادشاه خواندند.

بدین گونه، اشک به پادشاهی رسید بی‌این که هیچیک از ملوک الطوائف را از فرمانروائی برکنار سازد.

پس از او، پسرش، شاپور بن اشک پادشاه شد.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 221

سخن درباره پادشاهی گودرز

پس از شاپور، گودرز بن اشکان به پادشاهی رسید و این کسی است که با فرزندان اسرائیل جنگید و آنان را برای دومین بار از پای درآورد.

سبب این که خداوند او را بر ایشان چیره ساخت آن بود که یحیی بن زکریا را کشته بودند.

شاپور گروه بسیاری از بنی اسرائیل را کشت و پس از این شکست، دیگر مانند نخستین بار، گروه‌هایی به فرزندان اسرائیل نپیوستند و آنان نتوانستند شکست خود را جبران کنند.

خداآوند پیامبری و نبوت را از میانشان برداشت و خواری و زبونی را بر آنان فرود آورد.

و نیز گفته شده است:

کسی که با بنی اسرائیل جنگید طیطوس بن اسفیانوس، پادشاه روم، بود که گروهی از آنان را کشت و گروهی را اسیر کرد و بیت المقدس را ویران ساخت.

رومیان به خونخواهی انطیخس به شهرهای ایران لشکر

الکامل/ترجمه، ج3ص:222

کشیده و به جنگ پرداخته بودند.

پادشاه بابل در آن هنگام بلاش، پدر اردوانی بود که او را اردشیر بابکان کشت.

بلاش به ملوک طوائف نامه نوشت و ایشان را از آنچه رومیان با بسیج سپاه و لشکر کشی و جنگ در شهرهای وی، بر سرش آورده بودند، آگاه ساخت و یادآور شد که اگر او از پیکار با رومیان درماند و

ایشان پیروزی یابند، همه ملوک طوائف را شکست خواهند داد و از پای درخواهند آورد.

به دریافت نامه بلاش، هر یک از ملوک طوائف به اندازه توانایی خود، با فرستادن سرباز و جنگ افزار و پول، بلاش را یاری کرد.

بدین گونه چهار صد هزار مرد جنگی بر او گرد آمد.

بلاش فرمانروای شهر الحضر [1] را، که سرزمین‌های میان سواد و جزیره از آن وی بود، به فرماندهی این لشکر گماشت.

او با این لشکر گران به جنگ رومیان رفت و پادشاهشان را کشت و سپاهشان را یغما کرد و اسیر گرفت و تار و مار ساخت.

این پیشامد بود که رومیان را به ساختن شهر قسطنطینیه و انتقال پادشاه و پادشاهی از روم بدان جا وادار کرد.

[1] [الحضر (به فتح حاء): نام شهری باستانی، برابر تکریت، میان موصل و فرات.

ابنیه آن از سنگ تراشیده و گویند بدانجا شصت برج بزرگ بوده است و میان هر برج با برجی دیگر نه برج کوچک، و در مقابل هر برج، قصری و حمامی و به روی آبیاری می‌شده است. که نهری عظیم است، و بر ساحل بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص:223

کسی که این شهر را به وجود آورد قسطنطین (کنستانتین) بود- از این رو، آن شهر به نام وی (قسطنطینیه) معروف شد.

او از پادشاهان روم نخستین کسی بود که آئین مسیح را پذیرفت و مسیحی شد و چون گمان می‌رفت که بنی اسرائیل در کشتن حضرت عیسی علیه السلام دست داشته‌اند، همه‌ی بازماندگان بنی اسرائیل را از فلسطین و شام بیرون راند و چوبی را هم که می‌پنداشتند ایشان عیسی را بر آن به دار آویخته‌اند، برگرفت و برد.

[2] آن، قریه و باغ‌های بسیاری است. و ماده این رود از هر ماس، رود نصیبین است و در آن کشتبی

می‌رانده‌اند.

یاقوت گوید:

لکن در زمان ما از آن شهر جز اثر باره و آثاری دیگر، که بر عظمت و جلال آن گواهان زنده‌اند چیزی بر جای نیست.

پادشاه الحضر را ساطرون می‌نامیدند و شاپور دیر زمانی آن شهر را در محاصره داشت، و در آخر - آنگاه که نصیره دختر ساطرون، شیفته او گردید، به وسیله او شهر را تسخیر کرد - نقل به اختصار از معجم البلدان، ... و به زمان اشکانیان طرازان و سپتم سور که امپراتوران روم بودند، بدان جا لشکر کشیدند لکن هر دو از فتح و تسخیر آن عاجز آمدند.

(خلاصه از لغتنامه دهخدا) الحضر همان شهری است که رومی‌ها «هاترا» می‌نامیدند. این شهر در مسافت سه روز راه از موصل امروزی واقع بود و قلعه محکمی داشت.

نویسنده‌گان اسلامی از عظمت این شهر چیزها نوشتند. حالا خرابه‌ای است و خرابه‌های آن در طرف جنوب غربی موصل است.

(تاریخ ایران تالیف مشیر الدوله، چاپ خیام، ص 167)

الکامل/ترجمه، ج3: 224

رومیان این چوب را مقدس شمردند و گرامی داشتند و در خزانه خود جای دادند که تا امروز نزد ایشان است.

کشور ایران همچنان دچار وضع ملوک الطوائفی بود تا اینکه اردشیر، پسر بابک به فرمانروائی رسید. هشام بن الكلبی مدت فرمانروائی اشکانیان را روشن نکرده است.

مورخ دیگری که از احوال شاهان ایران آگاهی دارد، گفته است:

پس از اسکندر، شاهانی بر ایران دست یافتند که ایرانی نبودند و از هر کس که بر شهرهای جبل چیره می‌شد، فرمانبرداری می‌کردند.

این گروه، اشکانیان بودند که ملوک الطوائف خوانده می‌شدند و مدت فرمانروائی ایشان دویست سال، و به گفته‌ای: سیصد و چهل سال بود.

از این سالها، اشک بن اشکان بیست سال، بعد، پسرش، شاپور، شصت سال فرمانروائی کرد. در سال چهل و یکم فرمانروائی او، مسیح عیسی علیه السلام ظهرور کرد و تیطوس بن اسفیانوس نزدیک به چهل سال پس از مصلوب شدن حضرت عیسی به بیت المقدس لشکر کشید و آن شهر را گرفت و گروهی از مردمش را کشت و گروهی را اسیر کرد و شهر را ویران ساخت.

پس از شاپور، گودرز، پسر اشکان بزرگ ده سال، و سپس بیزن (بیزن) اشکانی بیست و یک سال پادشاهی کرد.

بعد، گودرز اشکانی هشتاد و نه سال، پس از او نرسی اشکانی چهل سال، سپس هرمز اشکانی هفده سال، بعد اردوان

الکامل/ترجمه، ج3: 225

اشکانی بیست و دو سال، آنگاه خسرو اشکانی چهل سال، پس از او بلاش اشکانی بیست و چهار سال، سپس اردوان کوچک سیزده سال سلطنت کردند تا سرانجام که اردشیر بن بابک به فرمانروائی رسید.

یکی دیگر از مورخان گفته است:

پس از اسکندر ملوک طوائف بر شهرهای ایران دست یافتند که اسکندر این کشور را میانشان تقسیم کرد و هر ناحیه را به یکی بخشیده بود جز سرزمین سواد را که تا پنجاه و چهار سال پس از درگذشت اسکندر به دست رومیان بود.

در میان این ملوک طوائف مردی از نسل پادشاهان بر جبال و اصفهان دست یافته بود. پس از او فرزندانش بر سواد چیره شدند و بر آن سرزمین همچنین بر ماهات و جبال و اصفهان پادشاهی کردند.

این پادشاهان بر سایر ملوک الطوائف سوروی داشتند و مانند رئیس ایشان بودند. بدین جهه رسم بر این است که نخست به شرح حال او بعد به شرح احوال فرزندانش پردازند.

به پیروی از این شیوه است که در کتب تواریخ پادشاهان نام تمامشان را ذکر کرده‌اند ولی ما به ذکر اسامی عده‌ای از آنان اکتفا کردیم و از عده‌ای دیگر چشم پوشیدیم. مدت فرمانروائی ملوک الطوائف را برخی دویست و شصت سال، و برخی سیصد و چهل و چهار سال و برخی دیگر پانصد و بیست و سه سال نوشته‌اند. خدا حقیقت را بهتر می‌داند. [1]

[1]-) از آنجا که سلسله اشکانیان از مهم‌ترین سلسله‌های سلاطین ایرانی است و آنچه ابن اثیر درین باره آورده مبهم و نارسانست، به شرح ذیل بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3ص: 226

از پادشاهانی که بر نواحی جبال دست یافتند و پس از آن فرزندانشان نیز بر سواد چیره شدند، اشک بن جزه (یا: حره) بود.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:
در این جا مبادرت می‌شود:

پارتی‌ها و شاهان اشکانی راجع به نژاد پارتی‌ها مدتی بین مورخین و محققین اختلاف بود. بعضی آنها را از نژاد ایرانی میدانستند و برخی از نژاد زرد (چینی و مغول) و عده‌ای از اختلاط هر دو، و لیکن پس از غور در زبان و عادات و اخلاق آنها این عقیده قوت یافته که پارتی‌ها از آریان‌های ایرانی بوده‌اند ولی از جهه همچوواری با سکاها عادات و اخلاق و مذهب اینها در آنها اثر کرده بود.

توضیح آنکه قسمتی از سک‌ها موسوم به عشیره داه در زمان قدیم اراضی بین گرگان و کراسنو و دسک امروزی را- که در کنار جنوب شرقی بحر خزر است اشغال کرده بود. و بهمین جهه این صفحه را دهستان (مخف داهستان) می‌نامیدند.

بعدها بواسطه مجاورت پارتی‌ها با این مردم بین آنها اختلاطی حاصل شد و از عشیره داه طایفه آپارنی ممتاز گردید و دودمان اشکانی از این طایفه بیرون آمد. بنابر این، نژاد اشکانیان به سکاها می‌رسید ولی از جهه توطن طولانی در ایران اشکانیان نیز ایرانی شده بودند.

از آنچه گفته شد روشن است که نمی‌توان اشکانیان را مردم یا سلسله خارجی پنداشت. بعضی از نویسندهای ایرانی به ملاحظاتی آنها را از نژاد زرد بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3ص: 227

او بنا به گفته‌ای از فرزندان اسفندیار بن بستانس به شمار می‌رفت.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

دانسته‌اند و لیکن این اسناد به هیچ وجه مبنای ندارد بخصوص که سکاها هم آریائی بودند. این نکته را باید در نظر داشت که عده شاهان این سلسله محققًا معلوم نیست و تاریخ سلطنت بعضی از آنها بکلی مجهول است یا «تقریباً» معین شده.

زیرا سکه‌های شاهان اولی این سلسله تاریخ ندارد. و نیز باید تذکر دهیم که تاریخ این دوره روش نیست. زیرا مورخین یونانی و رومی و قایی را که مربوط به دول آنها بوده ضبط کردند.

و راجع به وقایع دیگر، اطلاعات مختصر و گاهی هیچ است و حال آنکه این دولت قوی فقط با امپراطوری روم بر سر تقسیم آسیای غربی درگیر و دار نبوده و یقیناً در شمال و مشرق هم کارهای کرده که از خاطرهای فراموش شده است.

در باب وجه تسمیه اشکانیان بعضی بر این عقیده‌اند که محل اقامت خانواده اشکانی در آساك بوده و این اسم از نام محل مذبور آمده است. (آساك را با قوچان حاليه تطبیق می‌کنند). ظن قوی این است که اشکانیان خود را ارشک نامیده‌اند تا نسب این سلسله را به اردشیر دوم هخامنشی که نیز نامش ارشک بوده، برسانند و بعدها ارشکان، اشکان شده است.

اشک یا ارشک اول این شخص با طایفه خود، اپارنی، همدست شده، به سال 256

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3: 228ص

برخی از ایرانیان نیز برآند که اشک پسر دارا بوده است.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

پیش از میلاد بیرق مخالفت با سلوکی‌ها بیفرشت و جنگ‌های متعدد با آنها نموده، در نتیجه، غلبه یافت و دولت پارت را به سال 250 یا 249 پیش از میلاد تأسیس کرد.

پس از این فتح عزیمت باخترا نمود و با این مملکت که نیز مستقل شده بود، جنگ کرده در حین جنگ کشته شد.

چون ارشک بانی سلطنت اشکانیان بود، شاهان دیگر اشکانی او را تقدیس می‌کردند چنان که به او لقب «اپی فانس» دادند که به زبان یونانی به معنی:

«نامی و پرافتخار» است. و به یاد بود این که او سرسلسله اشکانی است، به اسم خود کلمه ارشک را افودند. (ارشک بعدها اشک شد. اشک را یونانی‌ها «آرزاکس» نوشتند که یونانی شده ارشک است. مورخین هم این نکته را رعایت کرده و ارشک را اشک نوشتند).

اشک دوم: تیرداد اول او بعد از برادر بر تخت نشست و از اشتغال سلوکی‌ها در مغرب استفاده نموده. گرگان را به پارت اضافه کرد.

بعد با دیو دور، پادشاه باخترا، متعدد شده و سلوکوس دوم را شکست داده، خود را شاه بزرگ خواند.

پارتی‌ها جلوس او را مبدأ تاریخ قرار دادند: (247 پیش از میلاد) اشکانیان برای این که نسب خود را به هخامنشی‌ها برسانند، می‌گفتند که فری یاپیت، پدر ارشک و تیرداد اول، پدر اردشیر دوم بوده است.

بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3، ص: 229

یکی از ایشان گفته است:

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

پایتخت اشکانیان را یونانی‌ها هکاتوم پیلوس (یعنی: «شهر صد، دروازه») نامیده‌اند. در باب تحقیق آن با محلی، بین محققین اختلاف است. عقیده‌ای که پیش‌تر طرفدار دارد این است که در جنوب غربی دامغان واقع بوده است. بعدها ری و همدان و تیسفون نیز پایتخت بودند. نظر به فصول چهارگانه، مقر سلطنتی به نوبت در چهار شهر بود: شهر صد دروازه، ری، همدان، تیسفون (در کنار دجله). فوت تیرداد در سال 214 پیش از میلاد روی داد.

اشک سوم: اردوان اول او پس از پدر به تخت نشست و از گرفتاری آنتیوخوس سوم (کیبر)، برادر سلوکوس سوم، استفاده کرد، ولایت مردها، ری و همدان را گرفت. (مردها در تپورستان سکنی داشتند). لیکن بعد که پادشاه مزبور با قشون زیاد به ایران آمد. اردوان عقب نشسته پایتخت خود را هم به سلوکی‌ها داد.

بعد، آنتیوخوس به گرگان رفت و لی از عهد سواره نظام پارتی بر نیامد. بالاخره عهدنامه‌ای بین دولتين منعقد و اردوان رسما شاه ایران شناخته شد. شایان ذکر است که در این جنگ آنتیوخوس معبد معروف آناهیتا بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 230

اشک بزرگ، پسر اشکان، از فرزندان کیکاووس است که مدت بیست سال پادشاهی کرد.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

را در همدان غارت کرد، ذخائر و نفائس زیاد از آن جا برگرفت. نوشتند که چهار هزار قalan (تقریباً چهار میلیون و هشتصد هزار تومان) قیمت ذخائر آن معبد بوده است.

(این پیشامد در 208 پیش از میلاد روی داد.) اشک چهارم: فری یاپیت او پس از پدر به تخت نشست و به آسودگی سلطنت کرد زیرا باختり‌ها متوجه هند بودند و با پارتی‌ها کاری نداشتند. فوت او در 181 پیش از میلاد بود.

اشک پنجم: فرهاد اول بعد از پدر به تخت نشست و تپورستان را تسخیر کرده طایفه مردها را مجبور نمود که در بند بحر خزر (یا چنان که اروپائی‌ها می‌نامند: دروازه کاسپین) و راهی را که از خراسان به ماد می‌رفت، حفظ کنند. این شاه، شهر خاراکس را در ری بنا کرد.

خاراکس را بعضی با در بند بحر خزر و برخی با شهرستانک تطبیق کرده‌اند. عقیده آخری مبنی بر این است که ایزیدور خاراکسی (یکی از جغرافیون قدیم) نوشته: وطن او خاراکس در وسط کوه‌های البرز واقع بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 231

پس از او، پسرش اشک، به پادشاهی رسید و بیست و یک سال فرمان راند.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

است. در بند بحر خزر را با سر دره خوار تطبیق کرده‌اند.
اشک ششم: مهرداد اول (138-170 پیش از میلاد) بعد از برادر به تخت نشست و بانی عظمت دولت پارت گردید.

در این اوان دولت سلوکی به واسطه جنگ با رومی‌ها و یهودی‌ها ضعیف شده بود.
مهرداد در ابتدا مرو را از باختり‌ها گرفت. بعد آذربایجان را از امراء محلی که در آنجا استقلال یافته بودند، انتزاع نمود.

پس از آن، به خوزستان و پارس و بابل پرداخت و بعد به هند رفته قطعه‌ای را تا رود جلم به مملکت خود ضمیمه کرد.
از زمان او دولت پارت بزرگ شد.

این پادشاه با دمتریوس سلوکی جنگ کرد ولی در ابتدا بهره‌مندی نداشت زیرا یونانی‌ها با دمتریوس همراهی کردند و باخته هم بر پارتی‌ها قیام نمود.
لیکن مهرداد داخل مذاکره صلح شده، دمتریوس را اغفال و بعد جنگ کرد و او را گرفته در زندان انداخت.

این شاه به تقلید شاهان هخامنشی، خود را «شاهنشاه» خواند.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 232

سپس پسرش شاپور سی سال پادشاهی کرد.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

اشک هفتم: فرداد دوم او بعد از پدر به تخت نشست.
آنثیوخوس سی ۵۵، برادر دمتریوس، در غیاب او مملکت سوریه را تصرف کرد و به آن هم اکتفا نکرده خواست ایران را تسخیر کند.

در ابتدا بهره‌مندی با او بود: مردمان ایران بر فرداد شوریدند و عرصه بر او تنگ شد زیرا تنها مملکت پارت برای او باقی مانده بود.

فرداد خواست صلح نماید ولی شرایط صلح خیلی سنگین بود.

توضیح آنکه فرداد می‌باشد تنها به مملکت پارت اکتفا کرده، باج بدهد.

شاه برای ایجاد جنگ خانگی در سوریه، دمتریوس را از زندان رها کرد تا سلطنت شامات را از برادرش استرداد کند و لیکن کار فرداد از جای، دیگر درست شد.

توضیح آنکه شدت ظلم سلوکی‌ها مردم را به طرف فرهد کشانید و آنتیوخوس با سپاهی جرار به ایران آمد ولی فرهد به او فرصت نداده فاگهان بر او تاخت و در حین جنگ پادشاه سلوکی کشته شد.

از این بعد سلوکی‌ها دیگر جرئت نکردند معرض ایران شوند و انحطاط کامل در دودمان سلوکی شروع گردید.

پس از این فتح گرفتاری دیگر برای فرهد پیش آمد. توضیح آنکه او سکاها را بکمک خود طلبیده و وعده کرده بود به آنها مبلغ زیادی بدهد.

بعد، چون بی کمک آنها فائق آمد، پولی نداد و آنها بنای قتل و بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3: 233

بعد از شاپور، پسرش، گودرز، بر تخت نشست که مدت پادشاهی او ده سال بود.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

غارت را در ولایات گذاشتند و در جنگی که فرهد به سال 125 پیش از میلاد با آنها کرد، کشته شد. تقریباً مقارن این زمان مردان آریانی که موسوم به سکها بودند به ایران هجوم آوردند، در افغانستان امروزی و در سیستان برقرار شدند.

بر اثر این واقعه، این مملکت را که زرنگ نام داشت، از این بعد سکستان نامیدند. و این اسم بعدها به سیستان مبدل شد. (نیمه قرن دوم پیش از میلاد).

برای فهم این واقعه لازم است گفته شود که در این زمان تاریخ ایران با تاریخ چین ارتباط می‌یابد. توضیح آنکه در چین، بعد از انقراض سلسله امپراطوری «شو»، چندی این امپراطوری ملوک الطوائفي بود تا آنکه شخصی تسمین نام حکومت را به دست گرفته، یک دولت قوی تأسیس نمود و برای جلوگیری از تاخت و تاز مردمان وحشی صحراء گرد دیوار چین را بساخت.

بعد از آن، مردمانی که موسوم به هون، و از نژاد زرد، بودند چون توانستند به طرف چین رفته و تاخت و تاز نمایند، متوجه صفات غربی شده، حمله به مردمان زرد پوست دیگری موسوم به «یوئهچی» نموده به سال 200 پیش از میلاد آنها را از جاهایشان راندند.

مردمان مذبور هم به نوبت خود به مردمانی که موسوم به سکا، یا:
سک بودند، فشار آوردن. این بود که سکها به پارت و باختر ریختند.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3: 234

آنگاه پسرش بیزن (بیزن) به پادشاهی رسید و بیست و یک سال فرمانروائی کرد.

[۲] اشک هشتم: اردوان دوم او که عمومی فرهد دوم بود، با مردم یوئهچی جنگ کرده زخم بوداشت و بر اثر آن فوت کرد.

این مردم راهونها به طرف ایران رانده بودند.

بر اثر فشار آنها دولت باختر به هند منتقل گردیده بعد از شصت سال منفرض شد. و یوئهچی‌ها در باختر دولتی تأسیس نمودند که در تاریخ موسوم به «کوشان» است.

مدت سلطنت اردوان ظاهرا دو سال بود و بعد از او پسرش مهرداد به تخت نشست.

اشک نهم: مهرداد دوم (مهرداد بزرگ) این شاه یکی از شاهان بزرگ اشکانی است. در زمان او ایران بر سکه‌ها و مردمان صراحتاً گرد که از طرف شمال فشار به ممالک ایران وارد می‌آوردند، فائق آمد و مهرداد چنان شکستی به آنها داد که دیگر مدتها متعرض ایران نشدند، و نیز از زمان این شاه ایران در مدخله جدیدی داخل شد.

توضیح آنکه دولت عالمگیر روم تمام عالم غرب را تسخیر کرده به بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3ص: 235

پس از او پرسش، گودرز کوچک بر تخت نشست و نوزده سال پادشاهی او دوام یافت.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

سرحدات ایران نزدیک گردید و اوضاع جدیدی در آسیای غربی پیش آمد. خلاصه اوضاع در چند کلمه این است: از یک طرف دولت روم تسخیر ایران و هند را برای تکمیل جهانداری خود لازم می‌دید. از طرف دیگر ایران که به طرف غرب بسط و توسعه می‌یافتد با این حریف قوی و زبردست که عالم را عاجز کرده بود قهراً مواجه می‌شد.

در نتیجه این پیشامدهای تاریخی، ایران و روم در مدت چند قرن با هم بر سر تقسیم عالم در مبارزه و جنگ شدند و کشمکش اشکانیان با رومیان، با فاصله‌هایی، سه قرن دوام یافت و پس از انقراض آنها هم سلسله این جنگ‌ها نگست، چه، ساسانیان نیز، چنان که باید در مدت چهار قرن با رومی‌ها و یونانی‌ها در زد و خورد بودند.

در اینجا باید نظری به ارمنستان که یکی از میدان‌های مبارزه است و نیز به آسیای صغیر یافکنیم: ارمنستان - در ارمنستان دولتی تشکیل شده بود به اسم دولت آرارات و آسوری‌ها با این دولت در جنگ بودند ولی غلبه کامل بر آنها نمی‌یافتنند.

اما این که در چه زمانی دولت آرارات مبدل به دولت ارمنستان شد، هرودوت گوید: ارامنه، در ابتدا در فریگیه که یکی از ممالک آسیای صغیر است سکنی داشتند و بعد از آن مهاجرت کرده به ارمنستان رفتند.

در دوره هخامنشی این ممالک تابع ایران بود. در زمان اسکندر جزو ممالک او درآمد و بعد از او تابع دولت سلوکی‌ها گردید.

الکامل/ترجمه، ج3ص: 236

سپس، پرسش نرسی به فرمانروائی رسید و چهل سال سلطنت کرد.

بعد هرمز بن بلاش بن اشکان بر اورنگ فرمانروائی

[() مهرداد اول که دولت پارت را توسعه می‌داد، به ارمنستان رسید و با کمک او در زمان آنتیوخوس اپی‌فانس، ارامنه خود را از قید سلوکی‌ها آزاد نمودند. و در اینجا دولتی تشکیل شد که سلطنت آن با یکی از شاخه‌های سلسله اشکانیان بود چنان که والی ارشک از 150 تا 128 پیش از میلاد در اینجا سلطنت کرد و بعد از او پادشاهان دیگری بودند که لقب شاهی داشته و دست نشانده شاهنشاهان اشکانی محسوب می‌شدند.

در زمان مهرداد دوم، پادشاه ارمنستان آرتاگسیاس نخواست از ایران تمکین نماید. و مهرداد بعد از شکست فاحشی که به سک‌ها داد متوجه ارمنستان شده فاتح گردید و برای تأمین دست‌نشاندگی ارمنستان، پسر بزرگ تیگران پادشاه ارمنستان چند سال در دربار ایران بطور گروی اقامت نمود. بعدها در زمان تیگران حدود ارمنستان توسعه یافت چنانکه این مملکت از خلیج ایوس یعنی از دریایی مغرب تا دریایی خزر ممتد بود.

شاهان اشکانی اهمیت زیاد به دست‌نشاندگی این مملکت نسبت به ایران می‌دادند. چنانکه در سر آن، جنگ‌ها با رومی‌ها نمودند.

آسیای صغیر - این مملکت در زمان کورش بزرگ تابع ایران شد و در زمان اسکندر تابع مقدونی. بعد از او، آسیای صغیر زمانی تابع دولت سلوکی‌ها و گاهی جزو مقدونی بود تا آنکه هر دو دولت ضعیف شده جزء دولت روم گردیدند و در آسیای صغیر دولت‌های متعدد کوچکی مانند پونت، کیلیکیه، پر گام، بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 237

نشست و مدت هفده سال پادشاهی کرد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

پافلاگونیه، کاپادوکیه و غیره تشکیل شدند.

ولی هیچکدام مانند دولت اولی اهمیت نیافت. چه، پادشاه آن، میشری‌دات (مهرداد) ششم که نسبت خود را به اشکانیان و هخامنشی‌ها می‌رسانید، این مملکت را وسیع و قوی نموده بزرگترین دشمن روم در آسیا گردید.

نخستین ارتباط ایران با روم - در سال 92 پیش از میلاد، وقتی که مهرداد دوم اشکانی شنید که لوسيوس سولا از طرف سنای روم به سفارت به آسیای صغیر آمد، چون از طرز رفتار ارمنستان نسبت به خود ناراضی بود، سفیری اوروباد نام نزد سولا فرستاد تا با دولت روم اتحاد تعرضی و دفاعی منعقد نماید.

توضیح آنکه دولت ارمنستان بعضی از محل‌ها را که سابقاً به ایران واگذارده بود اشغال نموده و به این هم اکتفا نکرده به حدود ایران دست اندازی می‌کرد.

بین سفیر ایران و سولا مذاکرات دوستانه بعمل آمد و لیکن نتیجه نداد. چه، سفیر روم دستوری در باب عقد اتحاد نداشت یا اصلاً نمی‌خواست چنین عهدنامه‌ای منعقد گردد.

قابل ذکر است که سولا در مجالس ملاقات جای محترم را اشغال می‌کرد یعنی بین پادشاه کاپادوکیه و سفیر ایران می‌نشست و این رفتار او باعث شد که مهرداد مکدر گردید و وقتی که سفیرش به ایران مراجعت کرد از او سلب حیات نمود که چرا حیثیت خود را حفظ نکرده است.

مهرداد اشکانی نه فقط سک‌ها را شکست داد بلکه حدود ایران را تا بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 238

آنگاه اردوان بزرگ، پسر اشکان، تاج بر سر نهاد و دوازده سال به فرمانروائی پرداخت.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

کوه‌های هیمالیا در شمال هندوستان رسانید.

این اطلاع از سکه‌های شاهزادگان اشکانی که درین جا حکمرانی کردند، حاصل شده است.
اشک دهم: سندروک بعد از مهرداد مدتی به فترت گشت تا آنکه در سال 77 پیش از میلاد،
سندروک (به فتح سین و نون و سکون دال) برادر فرhad دوم به تخت نشست.
به عقیده گوت شمید عالم آلمانی، که در تاریخ اشکانیان تبعاتی کرد، بعد از مهرداد دوم کبیر،
اردوان نامی به تخت نشسته و جلوس او تقریباً مقارن سنه 86 پیش از میلاد بوده است.
مصنف مذکور او را اردوان دوم دانسته است.

باری، سندروک را بعضی پسر ارشک دیکایوس نوشته‌اند. (دیکایوس به زبان یونانی یعنی: عادل) این
پادشاه پیرو ناتوان بود و ارمنستان درین زمان بواسطه اتحاد با دولت پونت قادر و زورمند.
لذا تیگران آذربایجان را متصرف شده جلگه فرات را غارت کرد و به باقیمانده مستملکات سلوکی‌ها
دست انداخته خود را شاهنشاه خواند.

باید در نظر داشت که تاریخ ایران از 88 تا 66 پیش از میلاد روش بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3ص: 239

بعد، کسری (خسرو) پسر اشکان به پادشاهی رسید و چهل سال پادشاهی کرد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

نیست و آنچه هم به دست آمده دلالت بر سستی آن در این زمان دارد.
مدت سلطنت سندروگ را هفت سال نوشته‌اند.

اشک یازدهم: فرhad سوم (69-60 پیش از میلاد) او بعد از پدر بر تخت نشست.
در زمان این پادشاه باز دولت ایران با دولت روم ارتباط یافت.

وقتی که پومپه تازه به آسیای صغیر وارد شده بود و ارمنستان قوت داشت رسولی نزد فرhad فرستاده
تکلیف کرد که اگر شاه ایران به ارمنستان قشون کشی کند، دو شهر کردون (به ضم کاف و دال و
کسر واو) و آدیابن (به کسر باء)، که قسمت‌هایی از آسور قدیم بودند، از آن ایران خواهد شد.

فرhad با قشون زیاد و پسر ارشد تیگران و شاهزاده‌های ارمنی که در دربار ایران بودند، به ارمنستان
حمله برده آرتاکساتا را محاصره نمود و تیگران به طرف کوه‌ها فرار کرد. بعد، شاه ایران پنداشت که
کار خاتمه یافته، و مراجعت نمود.

ولی تیگران همینکه خبر مراجعت او را شنید، برگشت و قشون محاصر را پراکند.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 240

پس از او اردوان کوچک، پسر بلاش، به کشورداری

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

بعد که پومپه ارمنستان را مغلوب و دست نشانده نمود نخواست و عده خود را بجای آورد.
رفتار مزبور و نیز این که پومپه نمی‌خواست فرhad را شاهنشاه خطاب کند، باعث کدورت بزرگ بین
شah ایران و او گردید.

در ابتدا سردار رومی می خواست با ایران جنگ کند و لیکن پس از قدری تأمل فهمید که کار خطرناکی است، و باز ایستاد.

بعد، این مسئله میان ایران و روم به حکمیت تسویه گردید.

پومپه مادامی که در آسیا بود با دولت اشکانی مدارا می کرد. و لیکن اوضاع به خوبی نشان می داد که به زودی دو دولت بزرگ ایران و روم خصم‌انه مواجه خواهند شد زیرا فرهاد از پومپه خواست که فرات سرحد دولتین گردد و او جواب مساعدی نداد و دیگر اینکه پومپه با خوزستان و پارس و آذربایجان روابطی ایجاد می کرد.

فرهاد سوم را دو پسر او، مهرداد وارد (به ضم الف و راء) در سال 60 پیش از میلاد مسموم کردند. اشک دوازدهم: مهرداد سوم مهرداد پس از پدر به تخت نشست و چهار سال سلطنت کرد و لیکن از جمهه سختی و سفاکی او نجباء و مردم بر او شوریده، ارد، برادر کوچکترش، را بر تخت نشانیدند.

مهرداد نزد گابی‌نیوس، والی روم در سوریه رفت و در ابتداء والی بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 241

پداخت و سیزده سال پادشاهی او دوام یافت.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

مزبور این موقع را بهانه مناسبی برای دخالت در امور ایران پنداشت. ولی بزویدی متوجه امور مصر شده از خیال همراهی با مهرداد منصرف گردید.

اشک سیزدهم: ارد اول (55-37 پیش از میلاد) او یکی از شاهان نامی سلسله اشکانی است. برادر او، مهرداد، بعد از یأس از والی سوریه، باز از پای نشست و بر ضد برادر اقداماتی کرد. و لیکن به زودی در بابل گرفتار و کشته شد.

جنگ اول ایران و روم در زمان ارد روی داد و به غلبه ایران خاتمه یافت.

توضیح آنکه کراسوس، یکی از رؤسای سه‌گانه ممالک وسیعه روم (دو نفر دیگر: یولیوس سزار و پومپه بودند) حکمران سوریه و متصفات روم در آسیای پیشین شد.

این شخص که تسخیر ایران و هند را جدا جزو نقشه خود قرار داده بود، با این مقصود در دفعه اولی با لژیون‌های رومی به بین النهرين تاخت و پیشرفتی بافته بعد به شام برگشت (54 پیش از میلاد) در این حال، آرتاواردس، پادشاه ارمنستان، او را ملاقات نموده و عده داد که شانزده هزار سوار و سی هزار پیاده به او بدهد و نیز به کراسوس گفت که اگر در ارمنستان با ایران جنگ نماید، سواره نظام ایران نخواهد بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 242

اردون بزرگ‌ترین و پیروزمندترین پادشاهان اشکانی به شمار می‌رفت و بیش از تمام آنان با پادشاهان سختگیری می‌کرد.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

توانست عملیاتی کند و پیاده نظام روم که به کوهستان عادت کرده، بهره‌مندی تام خواهد یافت. و لیکن کراسوس که بین النهرين را بواسطه سفر قبل بهتر می‌شناخت، ترجیح داد از این راه به ایران حمله کند.

در این هنگام ارد سفیری نزد کراسوس فرستاد که این پیغام را برساند: «اگر مردم روم می خواستند جنگ کنند، من جنگ می کردم و از بدترین عواقب بیمی نمی داشتم و لیکن اگر چنانکه فهمیده ام، شما برای منافع شخصی به ایران دست اندازی می کنید، حاضر بم سفاهت شما را حم کرده، اسرای رومی را پس بدهم.» کراسوس به سفیر گفت: «جواب پادشاه شما را در سلوکیه خواهیم داد.» سفیر خنديده، جواب داد: «اگر از کف دست من ممکن است مؤئی بروید، شما هم سلوکیه را خواهید دید.» پس از آن، کراسوس با سپاهی جرار که مرکب از سپاهی وزیده، و عده نفراتشان جمعاً به چهل و دو هزار بالغ بود، عازم بین النهرين گردید.

اما ارد با پیاده نظام خود با نهایت سرعت داخل ارمنستان شده، این مملکت را اشغال نمود تا پادشاه آن نتواند سوار نظام خود را به کمک کراسوس بفرستد.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 243

پس از او اردشیر بن بابک روی کار آمد و کشور ایران

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

بعد از انجام این کار سورنا (به کسر راء) را که یکی از سرداران رشید و قابل بود، با تمام سواره نظام پارتبی به جنگ کراسوس فرستاد.

اما کراسوس که در ابتداء می خواست متابعت ساحل فرات را کرده در مقابل سلوکیه جنگ کنند، به اغواي یکی از مشايخ عرب که از متحدین ارد بود نقشه خود را تغییر داده وارد جلگه های بین النهرين گردید و تا نزدیکی حران پیش رفت.

در اینجا ناگهان قشون سورنا پیدا شد و سردار ایرانی حیله ای به کار برد:

توضیح آنکه برای اغفال رومی ها قسمتی از سواره نظام ایران را پنهان نمود و اسلحه قسمت دیگر را با روپوش های پوستی پوشاند.

کراسوس چون سواره نظام ایران را از حیث عده کم و از جهه اسلحه ناتوان دید پنداشت که فتح خیلی آسان به دست خواهد آمد. و قبل از این که به قشون خود برای رفع خستگی و عطش فرصت دهد، جنگ را شروع کرد.

لژیون های رومی به طرف دشمن حرکت کردند که اول زوین های خود را به کار برده، بعد با شمشیر جنگ تن به تن نمایند.

صفوف مزبوره مرکب بود از سربازان وزیده که تنگ به هم چسبیده بودند.

همینکه صفوف رومی به حرکت آمد صدای طبل از سپاه ایران برآمد و سواره های ایرانی که پنهان شده بودند، از هر طرف جمع شده و لباس روئی را کنده شروع به جنگ نمودند.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 244

را یکپارچه کرد و سر و سامان بخشید چنان که ما به خواست خداوند، در جای خود به شرح آن خواهیم پرداخت.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

تیرهای رومی‌ها به سواره نظام ایران کارگر نبود زیرا پارتهای از جهه مهارتی که در تیراندازی داشتند، از دور جنگ می‌کردند.

بعد که پیاده نظام رومی نزدیک شد، سواره نظام پارته، اسلوب جنگ و گریز را به کار برد. یعنی قدری جنگ کرده و بعد از هر طرف فرار نموده قیفاج تیر انداخت تا آنکه رومی‌ها را به جاهای بی‌آب و علف کشانید.

پس از آن، از هر طرف برگشته، حمله به لژیون‌های رومی کرد و تلفات زیاد به آنها وارد نمود. درین احوال، فایوس، پسر کراسوس، که زیر دست بزرگ- ترین سردار روم، یولیوس سزار، در مملکت گل (فرانسه امروزی) فنون جنگی را آموخته بود، با هزار و چهار صد نفر سرباز در رسید و به کمک کراسوس شتافت ولی سواره نظام گل با وجود رشدات غریبی که ابراز کرد نتوانست از عهده سواران پارته برآید. چه، آنها از پیش روی فایوس باز فرار کرده و بعد برگشته از هر طرف بدرو تاختند و در حینی که کراسوس می‌خواست فرمان حمله به قشون خود دهد، ناگاه دید سرپوش بر سر نیزه در میان پارته‌ها بلند است.

سواران پارته همینکه سر را دیدند بر جرئت و جلادت‌شان افزود و عرصه را چنان بر رومی‌ها تنگ کردند که اوکتاویوس، یکی از صاحبمنصبان ارکان حرب و قیصر زمان بعد در روم، تصمیم به عقب‌نشینی گرفت.

خشون روم می‌خواست به کوهستان رود تا او حملات سواره نظام ایران در امان باشد و لیکن به واسطه اشتباه بلدي که قشون روم را هدایت بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3: 245

برخی از مورخان نام‌های این پادشاهان را به گونه‌ای دیگر ذکر کرده‌اند و غیر از آن است که ما گفته‌ایم و نیازی به دراز گوئی

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

می‌کرد این مقصود حاصل نشد زیرا محلی که قشون رومی اشغال کرد مانع از عملیات سواره نظام ایران نبود.

پس از آن، سورنا تکلیف متار که به کراسوس نمود و او را متقادع کرد که به طرف رودخانه رفته متار که را امضا نماید.

کراسوس مطمئن شده تنها با سورنا به طرف رودخانه عازم شد. پس از حرکت کراسوس، صاحبمنصبان ارکان حرب او نگران شدند که مبادا نسبت بدو خیانت شود. و دنبال او رفتند.

در این حال جنگی میان سواران پارته و رومی‌ها درگرفت و کراسوس کشته شد. همینکه قشون رومی خبر کشته شدن او را شنید سخت متوجه گردید. و به استثنای دو هزار نفر که موفق به فرار شدند، باقی اسیر پارته‌ها گشته یا به دست اعراب افتادند.

تلفات کراسوس را درین جنگ که به سال ۵۳ پیش از میلاد روی داد، بیست هزار نوشته‌اند. عده اسرائی که پارته‌ها گرفته به مر و فرستادند نیز قریب بیست هزار قلمداد شده است.

بعضی کشته شدن کراسوس را متناسب به شورشی در قشون روم کرده‌اند و گویند سورنا در این شورش دست داشته است.

موافق روایت اولی، اقدام او خائنانه بوده، ولی روایت آخری به نظر صحیح‌تر می‌آید زیرا احوال روحی رومی‌ها بسیار بد، و عقب‌نشینی بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 246

برای ذکر آنها نیست.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

برای احتراز از شورش اختیار شده بود.

سر کراسوس را برای ارد، وقی که در ارمنستان بود، برد ب پای او انداختند.

در این موقع نمایشی از تصنیفات اوری پید، مصنف مشهور یونانی، به مناسبت عروسی پاکر (به ضم کاف) پسر ارد، با دختر پادشاه ارمنستان، در دربار می‌دادند. و یکی از بازیگرهای یونانی سر را بلند کرد و شعری از اوری پید به مناسبت احوال بخواند.

سورنا، چنانکه از نوشه‌های مورخین رومی استنباط می‌شود، اثر غریبی در رومی‌ها گذاشته و جالب توجه مخصوص شده بود.

این سردار ده هزار نفر سوار از املاک و علاقه‌جات خود برای این جنگ تجهیز کرد، به دشت نبرد بود.

بعد از فتح حران، ارد عزم تسخیر سوریه را کرده با کاسیوس که بقیه السیف قشون رومی را بدان مملکت مراجعت داده بود، جنگ نمود.

این جا رومی‌ها به اسلوب پارتی‌ها عمل کرده و قشون ایران را به کمین گاهی کشانده شکست دادند.

پس از آن متار که ممتدی بین ایران و روم وقوع یافت.

باز در سال 39 پیش از میلاد، ارد، پاکر را با سپاهیان زیاد و لاینیوس، سردار رومی که در خدمت شاه ایران بود، برای تسخیر سوریه فرستاد.

در ابتدا او موفق شد و لیکن بعد از آمدن ویتیدیوس باسوس به سوریه، بهره‌مندی با رومی‌ها گردید.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 247

ما نامهایی را بردیم که هنگام ظهور اردشیر بن بابک گفته شده است.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

توضیح آنکه پاکر درین جنگ کشته شد وارد از تسخیر سوریه منصرف گردید و بعد به واسطه فوت پسرش از سلطنت بیزار شد، و آن را به پسر ارشد خود، فرهاد، واگذارد. حران و ماراتن- جنگ حران اهمیت زیاد در تاریخ ایران دارد.

زیرا رومی‌ها تا این زمان در همه جا فاتح بودند و این شکست بر صولت آنها سایه افکنده نام دولت پارت را در عالم بزرگ کرد.

جنگ حران نظیر جنگ مارا تن است چنان که در آن زمان دولت عظیم هخامنشی در نهضت خود به غرب در دفعه اولی به دیوار محکم یونانی برخورد و توسعه آن متوقف شد، همچنان دولت عالمگیر روم برای مرتبه اولی با سد م Tin ایران تصادف نمود و از این بعد توسعه آن در آسیا خاتمه یافت. یولیوس سزار، وقتی که دیکتاتور روم بود به این خیال افتاد که شکست رومی‌ها را در ایران جبران کند و مشغول جمع آوری لژیون‌های گردید ولی بزودی او را کشتند.

اشک چهاردهم؛ فرهاد بعضی از مورخین، پاکر را اشک چهاردهم دانسته‌اند. و لیکن این عقیده، با این که او در زمان پدرش کشته شد، موافقت نمی‌کند.

فرهاد چهارم همینکه به تخت نشست، برادرهای خود را نابود کرد و پدرش ارد که او را ملامت نمود نیز به قتل رسید. (37 پیش از میلاد) بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 248

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

جنگ دوم با روم- فرهاد به قدری با نجبا سختگیری می‌کرد که بعضی از آنها جلای وطن کردند. من زس (به ضم میم و کسر زاء) یکی از سرداران نامی او، نزد مارک آنتوان، که یکی از سه زمامدار روم و والی مصر بود، رفته به او گفت:

«حالا موقع آن رسیده که روم از ایران انتقام شکست کراسوس را بکشد.» فرهاد وقتی که این خبر را شنید، از سردار مذبور استمالت کرد، احضارش نمود و آنتوان توسط او از فرهاد خواهش کرد که برق‌های رومی و اسرائی را که حیات دارند به روم مسترد دارد. ولی این ظاهر کار بود و باطن آنتوان تهیه جنگ می‌دید.

وقتی که تجهیزات او کامل شد، با لژیون‌هایی که عده نفراتشان به صد هزار می‌رسید، عزیمت ایران نمود و پادشاه ارمنستان، آرتاواردس (به کسر دال) شش هزار پیاده و همان قدر سوار به او داد. آنتوان می‌خواست از طرف فرات وارد خاک ایران شود ولی چون دید پارتی‌ها همه جا را گرفته محکم دارند، بطرف ارمنستان رفت.

پادشاه ارمنستان به او گفت که تمام قشون ایران در نواحی فرات است و بنابر این به سهولت می‌توانی به آذربایجان حمله برد، پایتحت آن را که پراسپا (به فتح پ و راء و الف و سکون سین) است، تسخیر کنی.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 249

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

پراسپا را در فارسی قدیم فراداسپه می‌گفته‌اند. این شهر در بیست و پنج فرنگی دریاچه ارومیه، از طرف جنوب و شرقی، واقع بود و اکنون موسوم به تخت سلیمان است. او به طرف این شهر روانه شد و چون بدانجا رسید دید شهر محکم است و ساخلو کافی دارد. این بود که منتظر ورود بارو بنه قشون و ادوات محاصره گردید.

اما پارتی‌ها با اسلوب جنگی خودشان بنای تعریض نسبت به رومی‌ها گذارده ۵۵ هزار نفر از آنها را کشتند.

متعاقب این واقعه آرتاواردس نیز از پارتی‌ها شکست‌های فاحش خورد و کار آنتوان سخت گردید. در این حیص و بیص پارتی‌ها به قشون او را بر هم زده غنائم زیاد برگرفتند و زمامدار رومی چاره را منحصراً درین دید که عقب نشیند و راه کوهستان را در پیش گرفت تا از سواره نظام پارتی‌ها در امان باشد.

لیکن راه کوهستان دو روز پیش نبود و روز سوم همینکه وارد جلگه شد پارتی‌ها فوراً پیدا شده بنای تعریض را گذاشتند.

بعد، در مدت نوزده روز که او در خاک ایران بود هشت هزار نفر دیگر از رومی‌ها کشته شدند. و بعد از عبور از ارس، اگر چه پارتی‌ها دیگر او را تعقیب ننمودند، و لیکن از سرمای زمستان و فقدان آذوقه و مشقات راه، باز هشت هزار نفر رومی مردند و باقی قشون روم خسته و فلاکت زده جانی بدر برند (۳۶ پیش از میلاد) بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 250

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

خط عقب‌نشینی رومی‌ها از کنار شرقی دریاچه ارومیه و محل‌هایی بوده که در حوالی تبریز امروزی واقع است.

پلوتارک نوشه که آتوان درین سفر، وقتی که مشقات و خدمات عقب‌نشینی را می‌دید، همواره می‌گفت: «آی ده هزار نفر!» و مقصودش ده هزار نفر یونانی بود که در زمان اردشیر دوم (ملقب به، با حافظه)، بعد از کشته شدن کورش کوچک از کوناکسا عقب‌نشینی کرده، تمام این خدمات را متحمل شدند.

تمجید آتوان از یونانی‌های مذکور بجاست. و لیکن اگر تفاوت اوضاع این زمان و زمان اردشیر دوم را در نظر آوریم رنج و محن رومی‌ها بمراتب بیشتر بوده، چه در آن زمان از کوناکسا تا ترابوزان کسی متعرض ده هزار نفر یونانی مذکور نشد و درین جنگ هشتاد هزار نفر رومی وقتی که از ایران خارج می‌شدند، شکر می‌کردند که از دست تیراندازان ایرانی برستند.

جنگ سوم با روم-دو سال بعد از وقایعی که ذکر شد باز جنگی بین ایران و روم درگرفت. توضیح آنکه غنائمی از فتح ایران نسبت به روم به دست آمده بود. و پادشاه ماد (مقصود ماد کوچک یعنی آذربایجان کنونی است) از مقدار حصه خود رضایت نداشت ولی از ترس فرهاد نمی-توانست ایرادی کند.

این بود که کسی را نزد مارک آتوان فرستاده به جنگ با ایران دعوتش کرد. و او فوراً قشونی جمع کرده عازم ارمنستان گردید زیرا شکست دو سال قبل، از ابهت او کاسته و بر شئونات شاه ایران افروده بود.

بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3، ص: 251

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

آنتوان بعد از ورود به ارمنستان فوراً غصب خود را متوجه آرتاواردس نموده تمام ارمنستان را گرفت و ساخلوي قوي در آن جا گذارد به مصر برگشت.

بعد، در سال 33 پيش از ميلاد مراجعت کرده و اين دفعه به طرف ارس رفته با پادشاه ماد معاهده‌اي بست و بعضی از قطعات ارمنستان را به او داده، يك عدد پياده نظام رومي به اختيار او گذارد. در اين موقع بين مارک آنتوان و اوكتاويوس که در روم بود کدورت بالا گرفت و فرهاد ازین اوضاع استفاده کرد.

توضیح آنکه اول پادشاه ماد را شکست داده اسیر کرد و بعد آرتاکسیاس، پسر پادشاه ارمنستان، را با خود همراه نموده داخل ارمنستان شد و قوای ساخلوي رومي‌ها را يکي بعد از دیگري اسیر و ستون سردار رومي، استاسيانوس، را معدوم نمود.

پس از آن، کار چنان بر مارک آنتوان سخت شد که او مجبور گردید ارمنستان را با تلفات زیاد تخلیه کرده به مصر مراجعت کند. و ارمنستان به حال اول برگشته دست نشانده ايران شد. اين جنگ باز بر اعتبارات و قدرت فرهاد افزود.

بطور کلي فتوحات پي در پي پارتی‌ها در اين سه جنگ، ايران را در انتظار عالم آن زمان همسر و حریف پر زور دولت عظیم روم نمود. چنان که پس از آن، رومي‌ها در مدت يك قرن متعرض ايران نشدند.

در دربار ايران، بعد از اين جنگ، انقلابي روی داد.

توضیح آن که فرهاد چون خيلي تند و شديد العمل بود، تيرداد نامي بر او یاغی شد و فرهاد مجبور شد به آسياي وسطي فرار بقيه ذيل در صفحه بعد

الكاملا/ترجمه، ج3: 252

[() [بقيه ذيل از صفحه قبل:]
کند.

مردم تيرداد را به تخت نشاندند و او سه سال سلطنت کرد.

بعد فرهاد با قشونی از مردمان صحراء گرد آسياي وسطي به ايران مراجعت نمود و به تخت نشست. تيرداد چون اوضاع را بدین منوال دید کوچک‌ترین پسر فرهاد را برداشته نزد اوكتاويوس که در اين زمان در سوریه بود، رفت تا از او استمداد نماید.

اوكتاويوس او را پذيرفت و پسر فرهاد را مانند گروي نگاه داشت و لیکن از جنگ با فرهاد خودداری کرد.

هفت سال بعد که اوكتاويوس امپراطور روم شد فرهاد با او داخل مذاکره گردید که تيرداد را تسليم کند.

او نپذيرفت ولی پسر شاه ايران را پس فرستاد و خواهش کرد که در ازاي آن بيرق‌های رومي را مسترد دارد.

فرهاد با وجود آنکه از ديدار پسرش شاد گردید، حاضر نشد بيرق‌های رومي را پس بدهد، ولی بعد به اصرار اوكتاويوس پس داد. و اين قضيه اثر شگفت آوري در روم بخشید چنان که شادي‌ها در ممالک روم گردند و نويسندگان آن زمان اين واقعه را با آب و تاب نوشتنند. و هراس (به ضم هاء) شاعر معروف رومي، اوكتاويوس را ستود.

او کتاویوس عقیده به بسط روم نداشت و از جنگ احتراز می‌کرد. و چون دولت ایران در شرق عامل مهم و طرف ملاحظه بود، بنای دوستی با فرهد گذاشت و فرهد هم ایجاد روابط حسنی را استقبال کرد.

بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3ص: 253

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

بعد، قیصر، برای تشدید روابط، یک کنیزک ایتالیائی، موزا نام، که اسم کامل او تهآموزا اورانیا بود، برای فرهد فرستاد و فرهد پسران خود را نزد امپراتور گسیل داشت تا در روم مقیم باشند. این اقدام فرهد به تحریک زن ایتالیائی او بود که می‌خواست پسرهای فرهد را از پیخت دور کرده زمینه ولیعهدی پسر خود را مهیا نماید. ارمنستان- در ارمنستان اوضاعی که فرهد ایجاد کرده بود دوام داشت، یعنی او کتاویوس، آرتاکسیاس را پادشاه ارمنستان می‌شناخت، و بعد از او، برادرش پادشاه شد. لیکن بعد از فوت او در سر انتخاب پادشاه جدید اختلاف نظر بین ایران و روم روی داد. میل فرهد به تیکران بود و او به اتفاق آراء پادشاه شد.

این مسئله به امپراتور روم برخورد و چون نمی‌خواست جنگ کند، نوه خود، کایوس، را با اختیارات تامه به مشرق فرستاد تا این مسئله را تسویه نماید. در این احوال، فرهد- به تحریک پسرش، فرهد- که از زن ایتالیائی بود، مسموم گردیده در گذشت. (قریباً دو سال پیش از میلاد مسیح) اشک پانزدهم: فرهد این فرهد را مورخین رومی فراتاسس نمیدارد و گویند بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 254

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:
که این اسم مصغر فرهد است.

او بعد از مسموم کردن پدر با مادرش به تخت نشست و امپراتور روم در شناسائی او اشکال کرد. بالاخره قرار شد که فرهد کایوس را در جزیره‌ای در رود فرات ملاقات کند و این مسئله، دوستانه تسويه گردد.

فرهد چون مقام خود را متزلزل می‌دید در این ملاقات از ارمنستان صرف نظر کرده، با این شرط عهد نامه صلحی با روم منعقد نمود. (یک سال پیش از میلاد مسیح) لیکن چون مردم از او متنفر بودند، نجبا او را از سلطنت خلع کردند و بعد کشتند. سکه‌های او صورت مادر و فرزند را داراست.

اشک شانزدهم: ارد دوم این شخص شاهزاده اشکانی بود. پس از فرهد به تخت نشست و چهار سال بعد، یعنی به سال 6 میلادی در شکار گاهی کشته شد.

اشک هفدهم: وانان بعد از ارد دوم، مغستان (مجلس امرا و مخ‌ها) از امپراتور روم خواست که از پسرهای فرهد کسی را روانه کند تا به تخت بنشیند. و او وانان را فرستاد.

رومی‌ها اسم او را ونونس نوشته‌اند.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 255

] () [بقیه ذیل از صفحه قبل:

وانان چون به اخلاق رومی عادت کرده بود نتوانست سلطنت کند و تقریباً در سال 16 میلادی، به جای او، اردوان بر تخت نشست.

اشک هجدهم؛ اردوان سوم اردوان سوم که نسیش از طرف مادر به اشکانیان می‌رسید و پادشاه آذربایجان و دست نشانده شاهنشاه ایران بود، تخت را از ونان گرفت. ونان به ارمنستان فرار کرده پادشاه این مملکت شد.

(16 میلادی) و لیکن اردوان با قوه‌ای او را از آن جا هم براند.

درین حال، ونان به سوریه فرار کرده تحت الحمایه روم گردید و رومی‌ها موافق قراری که با فرهاد پنجم داده بودند، در ارمنستان دخالت کرده آرتاکسیاس را پادشاه کردند.

اردوان از این اقدام مکدر شد و نامه‌ای به تیریوس، امپراطور روم، نوشت که بسیار گزنده بود و بعد به ارمنستان رفته ارشک پسر خود را به تخت آن مملکت نشاند.

تیریوس از نامه اردوان سخت خشمگین شد و یکی از پسرهای فرهاد را به سوریه فرستاد تا جنگ خانگی در ایران برانگیزد.

و مردمان شمالی، مانند گرجی‌ها و غیره را تحریک کرد که به ارمنستان حمله کنند.

(گرجستان را در این زمان یونانی‌ها و رومی‌ها ایبری می‌نامیدند و در زمان ساسانیان ایرانیان این مملکت را ورژان و گرژان می‌گفتند). بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 256

] () [بقیه ذیل از صفحه قبل:

آنها ارشک را گرفته کشتند و اردوان جنگ کرد ولی بهره‌مندی نیافت.

پس از آن، پارتی‌ها از موفق نشدن او در این جا و جاهای دیگر ناراضی شده خلعش کردن و تیرداد را به جای او نشانیدند.

اردوان به گرگان رفت و بعد از چندی موافقین او زیاد شدند و او وارد تیسفون گردیده به تخت نشست.

امپراطور روم چون اوضاع را چنین دید با عجله طالب صلح با ایران گردید و به موجب قراردادی اردوان قبول کرد که ارمنستان خارج از منطقه نفوذ ایران باشد.

پس از آن، باز پارتی‌ها از او ناراضی شده خلعش کردن.

ولی طولی نکشید که باز به تخت برگشت و بعد از چندی - در سال 40 میلادی - فوت نمود. از وقایع سلطنت او شورش سلوکیه و کشتار یهودی‌هاست.

اشک نوزدهم و بیست و یکم واردان، گودرز، ونان دوم بعد از اردوان سوم، جنگ خانگی بین دو پسر او، واردان و گودرز، در گرفت و واردان غلبه کرد.

لیکن قبل از رسیدن به پایتخت، گودرز او را گرفت و بعد چون کنکاشی که بر علیه شاه شده بود کشف کرد، با هم آشتباقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3ص: 257

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]
کردند ولی طولی نکشید که واردان را کشتند و گودرز به تخت نشست.
چون این شخص خیلی شدید العمل و جابر بود، مغستان باز از امپراطور روم خواست که مهرداد پسر فرهاد چهارم را به ایران بفرستد. و او چنین کرد.
ولی گودرز او را شکست داده گوش‌هاش را ببرید تا نتواند سلطنت کند.
پس از آن به فاصله کمی گودرز هم-در سال 51 میلادی- مرد. و وانان به تخت نشسته بعد از هفت ماه تخت را به پرسش واگذارد.
عقیده گوت شمید این است که وانان برادر اردوان سوم بوده و تا سال 54 میلادی سلطنت کرده است.
اشک بیست و دوم: بلاش اول بلاش، پسر وانان، تقریباً در سال 51 میلادی به تخت نشست و قصد تسخیر ارمنستان را کرد.
ولی، با وجود بھرمندی، از جهه ناخوشتی و قحطی مجبور گردید مراجعت نماید.
بعد، با پادشاه دست نشانده آدیابن در منازعه شد.
در این احوال خبر رسید که عشیره داه و یکی از طوائف صحرا گرد به حدود ایران حمله نموده‌اند.
این بود که با عجله به حدود گرگان شتافت و در جنگ با مردمان مزبور موفق شده آنها بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3ص: 258

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]
را از ایران براند. وقتی که برگشت، مسئله آدیابن تصفیه شده بود.
توضیح آنکه پادشاه جدید آن مونوبازوس طوری رفتار می‌کرد که بلاش دلتگی نداشت. لذا بلاش که از امور داخلی فراغت یافته بود تمام توجه خود را به طرف ارمنستان معطوف نموده با سپاهی داخل ارمنستان گردید.
پادشاه ارمنستان، رادامیستاس، که تحت الحمایه روم بود فرار کرده تخت ارمنستان را برای تیرداد پسر بلاش گذاشت.
معلوم است که این اقدام بلاش تا چه اندازه به ایهت روم برمی‌خورد. بر اثر آن نرون، کربول را که بهترین سردار رومی بود، مأمور کرد تا این توهین را رفع نماید.
در این احوال دو گرفتاری برای بلاش پیش آمد: یکی آنکه پسر او واردان با او یاساغی شد و دیگر، اهالی گرگان شوریدند.
بلاش به امور داخله پرداخت و تیرداد پادشاه ارمنستان با رومی‌ها جنگ کرده پیشرفته نیافت.
در نتیجه، دولت روم ارمنستان را تقسیم نموده به پادشاهان دست نشانده مجاور داد.

شاه بعد از قلع واردان و اسکات گرگان به روم اعلام کرد که از حق خود نسبت به ارمنستان صرف نظر نکرده، و با لشکری به بین النهرین تاخت.

پس از آن، مذاکرات بین دولت ایران و روم شروع و قرار شد دولتین قشون خود را از ارمنستان خارج کنند تا مسئله دوستانه در روم تصفیه شود.

ولی سفیر ایران از روم ناراضی برگشت و باز جنگ با بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3ص: 259

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

روم درگرفت.

خشون روم از فرات گذشته در کرانه چپ آن موقع خود را محکم کرد. و پتوس (به کسر پ) سردار دیگر روم داخل ارمنستان شده، آن را غارت نمود و مقاومتی ندید. چه قشون ایران ساحل فرات را حفظ می کرد. این بود که کار را تمام شده دانسته به قشلاق رفت و به بسیاری از صاحبمنصبان خود مرخصی داد.

بلاش که مراقب احوال بود، از موقع استفاده کرده ناگهان حمله به قشون روم نمود و فاتح شد. پتوس شرایط بلاش را در تخلیه ارمنستان پذیرفت ولی کربول سردار رومی دست از جنگ نکشید و به طرف ارمنستان تاخت را تا شکست پتوس را جبران نماید.

در این احوال مذاکراتی که با روم شروع شده بود به جائی رسید که مرضی دولتین گردید و قرار شد که تیرداد پسر بلاش پادشاه ارمنستان باشد ولی به روم رفته تاج را از دست نرون بگیرد (63 میلادی) اکثر محققین تصور می کنند اشاره ای که در دینکرت به جمع آوری اوستا در زمان بلاش شده، راجع به بلاش اول است.

توضیح آنکه موافق روایات زرتشتی، به سبب استیلای اسکندر و مقدونی ها بر ایران، اوستا از میان رفته بود و این شاه در صدد جمع آوری آن برآمد و در زمان اردشیر باکان این کار انجام شد.

بلاش و خانواده او خیلی مذهبی بودند.

تاجگذاری تیرداد در روم - تیرداد که بر حسب عهد نامه بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3ص: 260

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

می بایست در روم تاجگذاری کند، در حرکت مماطله کرد و بعد از سه سال عزیمت روم نمود.
مسافرت او، چنان که نوشته اند. با طمطراق و بدبه انجام یافت.

سه هزار سوار پارقی با او در ممالک روم حرکت می کردند.
سفر او به روم و مراجعت او به ارمنستان نه ماه طول کشید.

و برای مخارج او خزانه روم به پول کنونی روزی سی هزار تومان می داد.
توضیح آنکه تیرداد چون مذهبی بود نخواست از راه دریا مسافرت کند چه، موافق مذهب زرتشت

آب یکی از عناصر مقدس و آلودن آن به کثافات ممنوع است.

تیرداد بعد از مراجعت به ارمنستان دربار خود را مانند دربار شاهان اشکانی ترتیب داد و عهد نامه‌ای که بین بلاش و نرون منعقد گردید، صلح محکمی بین دو دولت ایران و روم برقرار نمود چنان که در مدت پنجاه سال طرفین منازعه‌ای نداشتند.

در زمان این شاه آلان‌ها با گرجی‌ها همدست شده ارمنستان و آذربایجان را معرض تاخت و تاز قرار دادند.

آلان‌ها آریان‌های ایرانی بودند و در ابتدا در نزدیکی دربند داریال سکنی داشتند و لیکن بعد از اراضی وسیعه را از دربند واقع در کنار دریای خزر تا مصب رود ولگا یا ادیل تصاحب کردند.

مغول‌ها در قرن هفتم هجری آنها را کوچ داده به ممالک بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 261

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

مختلفه بودند چنان که در چین هم آثاری از آنها یافته‌اند.

آلان‌ها را آس نیز می‌نامیدند و مردم «است» (به ضم الف و کسر سین) که در قفقازیه سکنی دارند، از اعقاب آنها می‌باشند.

بلاش - برای دفع مهاجمان - از قیصر روم، و سپاسی (به کسر واو و فتح یاء دوم) استمداد نمود ولی او کمکی نکرد.

مردمان مذبور بعد از تاخت و تاز غنائم زیاد از ایران ریودند. (75 میلادی) در سال 77 میلادی بلاش فوت کرد و بعد از او سه نفر سلطنت کردند ولی حسب و نسب آنها و تاریخ سلطنتشان درست معلوم نیست.

چنین به نظر می‌آید که درین زمان از جهه جنگ‌های داخلی مدعیان سلطنت متعدد بودند و هر کدام در قسمتی از ایران با عنوان شاهنشاهی سلطنت کردند.

به هر حال، اسامی آنها از این قرار است:

1- بلاش، که باید همان بلاش دوم باشد که در ذیل ذکر او خواهد آمد.

2- پاکر دوم (به ضم کاف) 3- اردوان چهارم.

این اوضاع تا سال 107 میلادی امتداد یافت و در این سال خسرو به تخت نشست.

بلاش اول آخرین شاه اشکانی است که نسبتاً نامی و قوی بود.

بعد از او، دولت اشکانی روی به انحطاط گذارد، ضعیف بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 262

[۲] شد.

اگر دقت شود، ابتدای سستی این دولت بعد از فرهاد چهارم است.

توضیح آنکه رومی‌ها چون دیدند در دشت نبرد از عهده حریف پر زور خود بر نمی‌آیند، از طریق دیگر در تضعیف آن کوشیدند:

وجود کنیزک ایتالیائی در دربار ایران مضرات زیاد برای دولت اشکانی داشت.

این زن باعث شد که پسران فرهاد به روم رفته در آن جا مقیم باشند. و رومی‌ها از این قضیه استفاده کرده در انتظار عالم جلوه دادند که این شاهزادگان گروی پارتی‌ها در روم می‌باشند.

بدین وسیله مدعیان سلطنت را در زیر پر خود گرفتند تا هر زمان که مقتضی بدانند جنگ خانگی در ایران به توسط آنها ایجاد نمایند. و چنان که گذشت، رومی‌ها مکرر این شاهزادگان را آلت کردند و این سیاست روم مقصود آنها را تا اندازه‌ای حاصل کرد و گر نه موفق نمی‌شدند در ارمنستان که منحصراً در منطقه تسلط ایران بود نفوذ یابند.

اشک بیست و سوم: خسرو (170-133 میلادی) در زمان این شاه جنگ جدیدی بین ایران و روم- بعد از صلح پنجاه ساله- درگرفت.

توضیح آنکه تراژان در این زمان امپراطور روم بود و او یکی بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3: 263

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

از سرداران نامی عصر خود به شمار می‌رفت. چه، فتوحاتی در داکیه (روماني حالیه) کرده و علاوه بر فتوحات موفق شده بود- لژیونهای مرتب و ورزیده نماید زیرا خیال جهانگیری در سر داشت یعنی می‌خواست اسکندر ثانی شود، و معلوم است که جهانگیری می‌بایست از طرف ایران صورت گیرد. مقارن این احوال- به سال 100 میلادی- تیرداد، پادشاه ارمنستان، فوت کرد و پاکر فوراً یکی از پسران خود را موسوم به اکزدارس (به کسر الف و زاء و راء) به تخت ارمنستان نشاند بدون این که با دولت دوم مشورت کرده باشد.

این اقدام به تراژان فوق العاده گران آمد و بیانه‌ای برای اجرای خیالات او شد. پس از آن، امپراطور روم با سپاهی ورزیده و جرار عازم آسیا گردید و وقتی که به مقدونی رسید سفیری از طرف خسرو با هدایا نزد او رفته اظهار کرد که خسرو حاضر است اکزدارس را عزل و پارتمازیر، پسر تیرداد را به پادشاهی ارمنستان معین نماید به شرط این که او تاج را از دست امپراطور بگیرد.

تراژان که به جنگ مایل بود، این تکلیف را نپذیرفت و هدایا را رد کرده جواب داد که بعد از ورود به شام آنچه صلاح باشد، خواهد کرد.

بعد از ورود به سوریه تهیه کاملی دیده در سال 115 میلادی به ارمنستان درآمد و منتظر پارتمازیر گردید. چه، به او نوشته بود که اگر مانند پدرش تاج را از امپراطور بگیرد، او را به پادشاهی ارمنستان خواهد شناخت.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3: 264

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

شاهزاده اشکانی به زودی حاضر شد و تاج را گرفته، موافق آداب قرار دادی، آن را در پای تراژان گذارد با این انتظار که او تاج را پس خواهد داد.

لیکن تراژان نه فقط تاج را پس نداد، بلکه به او گفت که از سلطنت معزول است.

به این هم اکتفا نکرد، زیرا بعد از حرکت شاهزاده، او را تعقیب کرده گرفت و کشت.

این حرکت به قدری نتیجه بود که عالم آن روزی هم آن را تقبیح کرد.

بعد از این واقعه، تراژان فتوحاتی در ارمنستان و بین النهرین نمود و آدیابن (به کسر باء) و الحضر (به فتح حاء و سکون ضاد) را گرفته به بابل درآمد و بعد سلوکیه و تیسفون را تسخیر کرد و از دجله سرازیر شده به طرف خلیج فارس رفت و بیرق رومی را برای نخستین بار در آب‌های آن بیفرشت. از طرف یگر، خسرو حاضر نشد از روم تمکین کند ولی صلاح خود را هم ندید که با رومی‌ها مواجه شود و جدا به سوراندن ولایات مسخره پرداخت چنان که دیری نگذشت که از همه جا خبر شورش و طغیان به تراژان رسید و باعث وحشت او گردید زیرا با این طغیان‌ها خطوط ارتباطیه او با سوریه قطع می‌شد.

پس حمله به الحضر برد ولی شورشی‌ها او را عقب نشاندند. در این احوال، او یگانه چاره را در عقب‌نشینی دید و یکی از شاهزادگان اشکانی را به تخت سلطنت در تیسفون نشانده، فرمان عقب‌نشینی بداد.

بقیه ذل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 265

[() بقیه ذل از صفحه قبل:]

یک سال بعد - یعنی در سال 117 میلادی - تراژان درگذشت و هادریان (به سکون دال) امپراطور روم شد و با امپراطور جدید سیاست دولت روم تغییر کرد.

توضیح آنکه نگاه داشتن بین النهرین و ارمنستان برای روم از جهه همچواری با دولت ایران مشکل بود و تولید جنگ‌های دائمی می‌کرد.

لذا هادریان به این عقیده شد که نظر او کتاویوس اوگوست، امپراطور اول روم، راجع به حدود امپراطوری صحیح بوده و نباید از فرات تجاوز نمود.

در نتیجه این تصمیم، رومی‌ها سه مملکتی را که تسخیر کرده بودند تخلیه نمودند و بعد در سال 122 میلادی بین امپراطور روم و شاهنشاه ایران در سرحد دولتين ملاقاتی شد که نتیجه خوب برای روابط حسنی بین دولتين بخشید.

باید در نظر داشت که در زمان تراژان و چندی بعد از او، دولت روم در اوج عظمت خود بود، در صورتی که دولت اشکانی رو به انحطاط می‌رفت.

اشک‌های بیست و چهارم و بیست و پنجم بلاش دوم و بلاش سوم بعد از خسرو، بلاش دوم و بلاش سوم به تخت نشستند.

در زمان بلاش دوم تاخت و تاز آلان‌ها باز شروع شد و این دفعه بقیه ذل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 266

[() بقیه ذل از صفحه قبل:]

علت آن اغوای فرمن (به فتح فاء و راء و ميم) پادشاه گرجی‌ها بود.

بلاش نتوانست از عهده آنان برآید و بالاخره پولی به آنان داده شر آنها را از آذربایجان و ممالک همچوار بکند. (135 میلادی) این اقدام انحطاط دولت اشکانی را آشکار نمود.

بلاش سوم در سال 161 میلادی متوجه ارمنستان شده پادشاه آن را که تحت الحمایه روم بود بیرون کرد و سردار رومی الیوس سوریانوس (به کسر الف اول و کسر سین دوم و سکون واو دوم) به جنگ او آمده شکست خورد.

پس از آن، پارتی‌ها از فرات گذشته داخل سوریه شدند و در اینجا سردار نامی روم کاسیوس از پارتی‌ها جلوگیری کرد.

در ابتدا جنگ او دفاعی بود ولی بعد تعرضی شد و پارتی‌ها شکست خورده به طرف فرات عقب نشستند.

پس از آن، کاسیوس ارمنستان را گرفته، آرتاکساتا را خراب کرد و پادشاه سابق آن را از روم خواسته به تخت ارمنستان نشاند و به این اقدام هم اکتفا نکرده خواست مانند ترازان ممالکی را تسخیر کند. با این مقصود سلوکیه را گرفته خارت نمود ولی در این اوان طاعونی بروز کرده به قشون رومی آسیب زیاد رسانید و به تمام ممالک امپراطوری روم سرایت نمود.

در نتیجه این جنگ - که به سال 165 میلادی روی داد - قسمت غربی بین النهرين با نصیین جزو ممالک روم گردید.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 267

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

فوت بلاش سوم، موافق سکه‌ها، گویا در سال 191 میلادی بوده است.

اشک بیست و ششم: بلاش چهارم او بعد از پدر به تخت نشست.

در زمان او باز جنگی - میان سال‌های 194 و 197 میلادی روی داد.

توضیح آنکه مردم آن قسمت بین النهرين که به روم ضمیمه شده بود، شوریدند و وقتی که سپتیم سور به کسر سین اول و سین دوم و واو) برای خواباندن شورش به بین النهرين آمد و کشتی‌هائی مانند ترازان به دجله انداخته سلوکیه را گرفت و آدیابن را ضمیمه روم نمود، از طرف پارتی‌ها مخالفتی به عمل نیامد. زیرا دولت پارت در انحطاط بود.

بعد چون سپتیم سور مشکلات جهانگیری را درین صفحات مشاهده کرد مصمم شد مراجعت نماید. لیکن می‌خواست الحضر را بگیرد زیرا در آن جا معبدی بود متعلق به رب النوع آفات که از حیث ذخائر و ثروت شهرتی بسزا داشت.

محاصره الحضر به درازا کشید و بالاخره امپراطور از تسخیر آن مأیوس گردیده عقب نشست ولی آدیابن جزء ممالک رومی گردید و تفوق روم در ارمنستان و ادس مستحکم شد.

ادس (به کسر الف و دال) شهر مهمی بود که اکنون بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 268

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

موسوم به اورفا و در نزدیکی دیار بکر واقع است.

بلاش در سال 208 میلادی در گذشت.

اشک بیست و هفتم و بیست و هشتم بلاش پنجم و اردوان پنجم بعد از بلاش چهارم، دو پسر او، بلاش و اردوان، در سر سلطنت منازعه کرد و بالاخره قراردادند که بلاش در بابل و اردوان در ممالک غربی ایران سلطنت کنند.

معلوم است که: «دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.» و جنگ خانگی در گرفت. رومی‌ها فوق العاده خوشحال شدند و امپراطور روم کارا کالا پسر سپتیم سور، از گرفتاری‌های دشمن روم به جنگ داخلی، به سنای روم تبریک گفت.

کارا کالا که در ابتدا بلاش پنجم را به سلطنت ایران شناخته بود بعد سفیری نزد اردوان با هدايا فرستاد و پیغام داد که اگر اردوان دختر خود را به او دهد این وصلت باعث تحکیم روابط دو دولتی خواهد شد که به عالم آن روزی حکومت دارند.

در ابتدا اردوان، که از رفتار خانانه کارا کالا نسبت به پادشاه ادس و ارمنستان مطلع بود راضی به این امر نگردید و مؤبدانه پاسخ منفي داد.

کارا کالا منقاد نشد و باز سفیری فرستاده خواهش خود بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج3: 269

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:
را تکرار کرد.

اردوان جواب داد که خود امپراطور بیاید و زنش را ببرد.

این بود که کارا کالا با قشون زیاد به حدود ایران آمده مجلس جشنی بروپا کرد.
ولی وقتی که اردوان با همراهانش وارد خیمه امپراطور شدند، رومی‌ها که در کمین بودند به پارتی‌ها حمله کرد، همه را کشتنند.
 فقط اردوان جانی به سلامت در برد.

پس از این واقعه شرم آور - که به سال 217 میلادی روی داد - به فاصله کمی، کارا کالا را در نزدیکی حران کشتند.

اما اردوان فوراً مشغول جمع آوري لشکري گردیده قصد قشون رومي را نمود.
ولی قبل از ورود او به سرحد ایران، سفرای ماکرینوس، جانشين کارا کالا، در رسیدند و مذاكرات شروع شد.

اردوان تخلیه بین النهرين و تأديه غرامت زيادي مطالبه کرد. و چون پذيرفته نشد، جنگ در گرفت.
سواره نظام پارتی درین جنگ باز اسلوب قدیم خود را به کار برد و تیرهای ايراني‌ها و نيزه‌های سواراني که در زير پولاد و سوار شتر بودند رومي‌ها را عاجز کرد.

دو روز جنگ بي نتيجه بود. روز سوم قشون ايراني کاملاً فاتح شد و رومي‌ها تکليف صلح کرده مبلغ زياد به عنوان غرامت پرداختند (که تقریباً بیست کورو تومان به پول امروزی بود). ولی تخلیه بعضی از قسمت‌های بین النهرين که از جنگ - بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج3: 270

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:
های سابق در تصرف رومی‌ها مانده بود از جهه انقراض دولت اشکانی صورت نگرفت.

از کارهای نتگینی که کاراکالا کرد، یکی هم این است که در آربل استخوان‌های شاهان اشکانی را بیرون آورده دور انداخت.

از این قضیه معلوم می‌شود که اشکانیان اموات خود را دفن می‌کردند. اگر چه خبری هم هست که شاهان آخری اشکانی جسد مردگان خود را می‌سوزانیدند. اردوان را که آخرین پادشاه اشکانی است بعضی چهارم نوشتند.

گوت‌شمید او را اردوان پنجم دانسته و گوید که از سال 216 میلادی بر بالاش پنجم فائق آمد. در زمان این شاه از جهه نارضامندي مردم و جنگ خانگی در سر تخت سلطنت و انحطاطی که در تزاید بود، سلسله اشکانی منقرض و سلطنت ایران به دودمان ساسانی منتقل گردید. شخصی که در این امر قائد و پیشقدم شد اردشیر بابکان بود که بر اردوان پنجم خروج کرد و موفق گردید (224 میلادی) پس از کشته شدن اردوان در رامهرمز، شخصی از اشکانیان، آرتاواروس نام، سکه‌های زیاد زده ولی معلوم نیست که با اردوان چه نسبتی داشته. ظن غالب این است که پسر او بوده است.

تاریخ ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان تالیف حسن پیرنیا مشیر الدوله- چاپ خیام- ص 142 - 171
الکامل /ترجمه، ج 3، ص: 271

سخن درباره رویدادهای روزگار ملوک الطوائف که از آنهاست: ظهور عیسی بن مریم و یحیی بن ذکریاء (ع)

این دو رویداد بزرگ- یعنی: ظهور عیسی بن مریم و یحیی بن ذکریاء علیهم السلام- را تنها از آن رو در این فصل با هم آوردیم که یکی بستگی به دیگری دارد.
پس می‌گوئیم:

عمران بن ماثان از فرزندان سلیمان بن داود بود. و آل ماثان سروران بنی اسرائیل و پیشوایان روحانی آنان بودند.

عمران با حنة دختر فاقور زناشوئی کرده و ذکریاء بن برخیا نیز ایشاع خواهر حنه را گرفته بود.
و نیز گفته‌اند:

ایشاع خواهر مریم دختر عمران بود.
حنه، که به سالخوردگی و پیری رسیده و فرزندی نزاده
الکامل /ترجمه، ج 3، ص: 272

بود، روزی در زیر سایه درختی پرنده‌ای را دید که دانه در دهان جوجه خود می‌نهاد. همینکه او را دید آرزوی فرزند به دلش راه یافت و از خداوند درخواست کرد که بدو فرزندی ببخشد و با پروردگار خود پیمان بست که اگر فرزندی نصیب وی شود او را در شمار خدمتگزاران و کارکنان بیت المقدس قرار دهد.

بنابر این، هنگامی که باردار شد آنچه را که در رحم داشت «محرر» ساخت. محرر یعنی کسی که از دلستگی به کارهای جهان آزاد شده و در پرستشگاه به خدمت خدا پرداخته است.

حنه نمی‌دانست که نوزاد او پسر خواهد بود یا دختر. در هر صورت، میان بنی اسرائیل رسم بود که اگر کسی نذر می‌کرد پرسش محرر باشد او را به کنیسه می‌فرستاد تا در آن جا خدمت کند و از آن جا دور نشود تا به سن بلوغ برسد.

همینکه بالغ می‌شد، اختیار داشت که اگر می‌خواهد بماند، و اگر نمی‌خواهد به هر کجا که مایل است برود.

ضمناً تنها پسران محرر می‌شدند و زنان، به سبب حیض و بیماری‌های دیگر، شایستگی این کار را نداشتند.

هنگامی که عمران درگذشت، همسرش، حنه، به مریم آبستن بود.
فَلَمَّا وَصَعَنْتُهَا قَالَتْ رَبِّ إِنِّي وَصَعَنْتُهَا أُثْيَى وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَصَعَتْ وَلَيْسَ الذَّكْرُ كَأَثْيَى وَإِنِّي سَمِّينُهَا مَرْيَمَ ... 36 [1] (چون فرزند خود را بزاد- و دید که نوزاد وی دختر است- گفت:

[1]- سوره آل عمران- آیه 36
الکامل/ترجمه، ج3ص: 273

«من دختر آوردم و خداوند بدانچه زاده شده داناتر است و پسر، در خدمت پرستشگاه، مانند دختر نیست. و من نام این نوزاد را مریم نهادم.» آنگاه او را در جامه‌ای پیچید و به مسجد نزد پیشوایان برد.

ابن علماء یهود به همان اندازه به بیت المقدس پیوسته بودند که بنو شیبہ به کعبه پیوستگی داشتند.
حنه مریم را پیش آنان نهاد و گفت:

«هرگز امید ندارم این نوزاد را که برای خدمت بیت المقدس نذر کرده‌ام، پیذیرید.» ولی دانایان یهود، همینکه نوزاد را دیدند برای نگهداری او با هم به همچشمی پرداختند. زیرا او فرزند کسی بود که تصدی قربانی بیت المقدس و پیشوائی ایشان را داشت.
زکریاء گفت:

«من برای نگهداری او شایسته‌ترم. زیرا خاله وی نزد من به سر می‌برد.» گفت و گو درین باره به درازا کشید و سرانجام قرار شد قرعه بکشند و هر کس که قرعه به نام وی افتاد، او سرپرستی نوزاد را بر عهده گیرد.

برای این کار قلم‌های خود را که با آن تورات می‌نوشتند در رودخانه روانی افکنندند که گفته شده است رود اردن بود.

قلم‌های همه در ته آب رفت جز قلم زکریاء که بر روی آب ماند.

بدین گونه زکریا برند شد چون قرار بود که وقتی دست در آب می‌کنند قلم هر کس که بدست آمد، او نگهدارنده مریم

الکامل/ترجمه، ج3ص: 274
خواهد شد.

بنابر این زکریاء مریم را گرفت و سرپرستی وی را عهددار شد و او را به خاله‌اش رساند که همسر زکریا بود و بعدها مادر یحیی می‌شد.

همچنین، برای مریم دایه‌ای گرفت که او را شیرداد و بپورد تا بزرگ شد.
زکریاء برای مریم غرفه‌ای در کنیسه ساخت آنچنان بلند که رسیدن بدان جا جز با نردنی امکان نداشت و جز او کس دیگری نیز از آن نردنی بالا نمی‌رفت و خود را به مریم نمی‌رساند.

زکریاء در نزد مریم میوه زمستانی را در تابستان و میوه تابستانی را در زمستان می یافت و می پرسید: «این از کجا آمد؟» مریم پاسخ می داد: «از نزد خداوند.» زکریاء که چنین کرامتی از مریم دید، امیدوار شد که خداوند بدو فرزندی بخشد و گفت:

«کسی که میوه تابستانی را در زمستان و میوه زمستانی را در تابستان به مریم می رساند، بی گمان می تواند همسر مرا نیز شایستگی بخشد تا برای من فرزندی آورد.» قال: رب هب لی من لدُنکَ ذُرِيَّةً طَيْبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ ۖ ۳: ۳۸ [۱] (زکریاء گفت:

«پروردگارا، مرا از سوی خود فرزند پاکی ببخش. بی گمان تو شنونده دعائی.» پس از این دعا، هنگامی که در قربانگاه سرگرم نماز بود، ناگهان چشمش به مرد جوانی افتاد.

[۱]- سوره آل عمران- آیه ۳۸
الکامل/ترجمه، ج ۳ ص: ۲۷۵

این جبرائیل بود.

زکریاء از دیدن او هراسان شد.

جبرائیل بدو گفت:

أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيٰي مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِّنَ اللَّهِ. ۳: ۳۹ [۱] (خداوند ترا مژده می دهد که دارای فرزندی به نام یحیی خواهی شد که سخنی از خداوند را تصدیق می کند). منظور، سخن عیسی بن مریم علیه السلام است و یحیی نخستین کسی بود که به عیسی ایمان آورد و سخن او را تصدیق کرد.

جریان از این قرار است که مادرش هنگامی که بدو آبستن بود، به مریم رسید که عیسی را آبستن بود.

مادر او به مریم گفت:
«ای مریم، آیا تو باردار هستی؟» مریم پاسخ داد.
«برای چه این پرسش را می کنی؟»

[۱]- سوره آل عمران- آیه ۳۹ که تمامی آن چنین است:
فَنَادَتْهُ الْمَلَائِكَةُ، وَ هُوَ قَائِمٌ يُصَلَّى فِي الْمِحْرَابِ، أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيٰي مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِّنَ اللَّهِ وَ سَيِّدًا وَ حَصُورًا وَ نَبِيًّا مِّنَ الصَّالِحِينَ. ۳: ۳۹ (هنگامی که- زکریاء- در محراب به نماز ایستاده بود، فرشتگان او را ندا دادند که خدا ترا مژده می دهد که دارای فرزندی به نام یحیی خواهی شد که سخنی از خداوند را تصدیق می کند و بزرگی است پرهیزگار و پیغمبری است از نیکان). این با آنچه ابن اثیر آورده اند کی تفاوت دارد ولی برای رعایت امانت عین مطلب او ترجمه شد.

مترجم
الکامل/ترجمه، ج ۳ ص: ۲۷۶

جواب داد:

«چون می بینم آنچه در رحم من است به آنچه در رحم تست سجده می کند.» بدین گونه یحیی پیغمبری عیسی را تصدیق کرده است.

و نیز گفته شده است:

او حضرت مسیح علیه السلام را در سه سالگی تصدیق کرد.

خدای بزرگ او را یحیی نام نهاد و پیش از او کسی بدین نام نامیده نشده بود. چنان که خدا فرموده است:

لَمْ يَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِّيَا ۚ ۱۹: ۷ [۱] (پیش از آن، کسی را همنام او قرار ندادیم). خداوند همچنین فرمود:

وَسَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلْدَ وَيَوْمَ يَمْوَتُ وَيَوْمَ يَعْثُرُ حَيًّا ۖ ۱۹: ۱۵ [۲] (درود بر او باد روزی که زاده شد و روزی که میرد و روزی که برانگیخته می‌شود و زندگی از سر می‌گیرد). گفته شده است: وضع آدمیزاد درین سه روز سخت‌تر و هراس‌انگیزتر است و خدای بزرگ به خاطر سختی این سه روز بر او سلام و درود می‌فرستد.

یحیی به گفته‌ای سه سال و به گفته‌ای شش ماه پیش از مسیح به جهان آمد. او با زنان نزدیک نمی‌شد و با کودکان نیز بازی نمی‌کرد.

قال: رَبِّ أَنِّي يَكُونُ لِي غَلَامٌ وَقَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرُ وَأَمْرَأِي ۳: ۴۰

[۱]- سوره مریم- آیه ۷

[۲]- سوره مریم- آیه ۱۵

الکامل/ترجمه، ج3ص: 277

عاقِرُ ۳: ۴۰ [۱] (ذکریاء گفت:

«پروردگارا، از کجا من بچه دار خواهم شد در صورتی که به پیری رسیده‌ام و همسرم نیز نازاست؟» او درین هنگام به گفته‌ای نود و دو ساله و به گفته‌ای یکصد و بیست ساله بود و زنش نیز نود و هشت سال داشت.

ولی پاسخ پرسش او این بود:

كَذِلَكَ اللَّهُ يَفْعُلُ مَا يَشَاءُ ۳: ۴۰ [۲] (بدین گونه خداوند هر چه که خواهد، می‌کند). ذکریاء آن حرف را از جهه استخبار زد یعنی می‌خواست خبردار شود که آیا خداوند از همان زن نازای او بدو فرزند خواهد بخشید یا از زنی دیگر. و منظورش انکار قدرت خدای بزرگ نبود.

قال: رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً، قال: آيَتُكَ أَلَا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ إِلَّا رَمَضَأً ۳: ۴۱ [۳] (ذکریاء گفت:

«پروردگارا، نشانی برای من قرار بده.» خداوند فرمود:

«نشانه تو این است که سه روز با مردم سخن نمی‌گوئی جز به رمز» مؤلف گوید:

منظور این است که خدا زبان ذکریاء را، به کیفر این که

[۱]- سوره آل عمران- آیه ۴۰

[۲]- سوره آل عمران- آیه ۴۰

[۳]- سوره آل عمران- آیه ۴۱

الکامل/ترجمه، ج3ص: 278

از او نشانه‌ای خواسته بود، بست و او تا سه روز ناچار بود که به رمز یعنی با اشاره حرف بزند. هنگامی که فرزند ذکریاء به جهان آمد، پدرش دید کودکی است زیبا روی، کم موهی، با انگشتانی کوتاه و ابرواني نزدیک به هم و صدائی دقیق.

این پسر از خردسالی در خداپرستی نیرومند بود. از این روست که خدای بزرگ فرموده است:

و آئینه‌الحکم صیباً 19: 12 [به او از همان خردسالی نیروی داوری بخشیدیم]. گفته شده است:
روزی کودکان همسال و همانند وی بدو گفتند:
»یحیی، بیا برویم با هم بازی کنیم.« جواب داد:
»من برای بازی آفریده نشدم.« یحیی گیاهان و برگ درختان را می‌خورد و برخی گفته‌اند: نان
جو می‌خورد.

یک روز که گرده‌ای نان جو در دست داشت، ابلیس بدو رسید و گفت:
»تو گمان می‌کنی که زاهد هستی و به مال جهان اعتنائی نداری در صورتی که یک گرده نان جو
را ذخیره کرده‌ای.« یحیی پاسخ داد:
»ای ملعون، این خوراک من است.« ابلیس گفت:
»برای کسی که سرانجام می‌میرد و فانی می‌شود، حداقل

[1]- سوره مریم- آیه 12

الکامل/ترجمه، ج3ص: 279

خوراک کافی است.« درین هنگام خداوند به یحیی وحی فرستاد و فرمود:
»آنچه او به تو می‌گوید خردمندانه‌تر است.« یحیی پیغمبری خردسال بود که مردم را به بندگی و
پرستش خدا فرا می‌خواند.

جامه‌ای موئین و زبر می‌پوشید. نه دیناری داشت، نه درهمی و نه خانه‌ای که در آن به سر برد.
نه غلامی داشت نه کنیزی. و همینکه شب تاریک فرا می‌رسید، برمی‌خاست و به نیایش می‌کوشید.
روزی به تن خود نگریست و دید که بسیار نزار و لاغر شده است. به گریه افتاد.
خداوند درین هنگام بدو وحی فرستاد و فرمود:
ای یحیی، آیا به خاطر آنچه از تنت کاسته شده گریه می‌کنی؟ به بزرگی و شکوهش سوگند که اگر
به درستی از سوز آتش دوزخ آگاهی داشتی به جای جامه موئین جامه آهنین می‌پوشیدی!« یحیی
که این شنید به اندازه‌ای گریست که اشکهایش گوشت گونه‌هایش را خورد و استخوان‌های
چهره‌اش در چشم مردم نمایان شد.

همینکه این خبر به گوش مادرش رسید، پیش او آمد.
ذکریاء نیز با علماء یهود به نزد او آمدند.
ذکریاء از او پرسید:

»فرزندم، ترا چه چیز بدین کار واداشته است؟« پاسخ داد:
»تو مرا بدین کار فرمان دادی. آنهم هنگامی بود که گفتی: میان بهشت و دوزخ راه باریکی است که
از آن نمی‌گذرند

الکامل/ترجمه، ج3ص: 280

مگر کسانی که از بیم خداوند می‌گویند.« ذکریاء گفت:
»پس گریه کن و در نیایش بکوش.« بعد مادرش دو تکه نمد برایش درست کرد که روی
گونه‌هایش - می‌گذاشت و استخوان‌ها را می‌پوشاند.
ولی او چنان می‌گریست که این دو تکه نمد نیز فرسوده شد.

ذکریاء، هر گاه می خواست در میان مردم موعظه کند، نخست به هر سو می نگریست و اگر یحیی را در آن جا می دید از بهشت و دوزخ یاد نمی کرد.

حضرت عیسی علیه السلام هنگامی که از سوی خداوند به پیامبری برانگیخته شد، بخشی از فرمانهای تورات را برآنداخت.

یکی از آنها این بود که زناشوئی با دختر برادر، یعنی برادرزاده، را حرام کرد. پادشاه آنان که هیروودس نامیده می شد، برادرزادهای داشت که از زیبائی وی به شگفتی افتاده بود و می خواست با آن دختر زناشوئی کند. ولی یحیی او را از این کار باز داشت.

دختر زیبا هر روز به چیزی نیازمند می شد و پادشاه نیاز او را برآورده می ساخت.

مادرش همینکه شنید یحیی هیروودس را از زناشوئی با دخترش باز داشته، به دختر خود گفت: «هر گاه پادشاه از تو پرسید که: چه می خواهی؟ بگو!»

می خواهم که سر یحیی بن ذکریاء را ببری.» دختر نیز این دستور را به کار بست و هنگامی که پیش هیروودس رفت و هیروودس پرسید: دلت چه می خواهد؟ جواب داد:

الکامل/ترجمه، ج3: 281

«دلم می خواهد سر یحیی بن ذکریاء را از تن جدا کنی.» پادشاه گفت: «از من چیز دیگری بخواه.» گفت:

«جز این چیزی از تو نمی خواهم.» هیروودس که دید دختر پافشاری می کند و جز بودن سر یحیی چیز دیگری نمی خواهد، دستور داد یحیی را با یک طشت بیاورند.

آنگاه سر یحیی را در آن طشت برید.

دختر همینکه آن سر را در طشت دید، گفت:

«امروز چشم روشن شد!» اندکی بعد به بام کاخ خود رفت و لغزید و از بام بر زمین افتاد.

در پائین سگان درندهای بودند که بر او پریدند و پی در پی از تن او می خوردند و او با چشمی که روشنائی و بینائی بسیار یافته بود، می نگریست.

آخرین عضو او که سگان خوردند چشمانش بود و دیدگان او تا واپسین دم مرگ بینائی داشت که بنگرد و عبرت گیرد.

از خون یحیی، که کشته شد، قطره‌ای بر روی زمین افتاد و این خون همچنان می جوشید تا خداوند بخت نصر را برانگیخت و بر بنی اسرائیل چیره ساخت.

زنی پیش بخت نصر رفت و او را بر سر آن خون راهنمائی کرد.

در این هنگام خدا به دل او انداخت که آنقدر از بنی اسرائیل بکشد تا آن خون از جوش بیفتد.

الکامل/ترجمه، ج3: 282

این بود که هفتاد هزار تن از فرزندان اسرائیل را کشت تا آن خون فرو نشست. سدی نیز به همین گونه روایت کرد، جز این که او گفته:

آن پادشاه می خواست با دختر یکی از زنان خوش زناشوئی کند، و یحیی او را از این کار بازداشت و گفت: «این دختر به تو حلال نیست.» آن زن، یعنی مادر دختر، نیز از پادشاه درخواست کرد که یحیی را بکشد.

پادشاه در پی یحیی فرستاد و او را کشت و سرش را در طشتی به میان مجلس درآورد.

سر بریده یحیی در طشت همچنان می‌گفت: «او بر تو حلال نیست.» خون یحیی تازه ماند و پیوسته می‌جوشید. از این رو، بر آن خاک پاشیدند به اندازه‌ای که خاک تا دیوار شهر بالا آمد و خون از جوشش فرو نشست.

بعد خداوند بخت نصر را برانگیخت که با سپاهی انبوه بر بنی اسرائیل تاخت و آنان را در میان گرفت ولی از این محاصره کاری از پیش نبرد و پیروزی نیافت.

از این رو می‌خواست برگردد که زنی از بنی اسرائیل بدو رسید و گفت:

«شنیده‌ام که می‌خواهی برگردی!» جواب داد:

«آری، چون اقامت در این جا طولانی شده و سپاهیان گرسنه‌اند و خواربار کم است و عرصه به آنان تنگ گردیده است.» زن که این شنید گفت:

الکامل/ترجمه، ج3ص: 283

«اگر من برای تو این شهر را فتح کنم، آیا هر کس را که من گفتم بکش می‌کشی و هر وقت گفتم از کشتن دست بردار، دست بر می‌داری؟» جواب داد: «آری.» گفت:

«بسیار خوب، لشکریان خود را به چهار قسم تقسیم کن و در چهار طرف شهر بگمار. بعد، همه با هم دست‌های خود را به سوی آسمان بلند کنید و بگویید: بار خدایا، از تو می‌خواهیم که به حق خون یحیی بن ذکریا این شهر را برای ما بگشایی.» دستور زن را به کار بستند.

در نتیجه، دیوار شهر فرو ریخت و داخل شهر شدند.

زن به آنان دستور داد تا از مردم به اندازه‌ای بکشند که خون یحیی بن ذکریا از جوشش باز ایستد. آنان نیز دست به کشتار نهادند و هفتاد هزار تن را کشتنند تا خون یحیی فرو نشست.

آنگاه زن به بخت نصر دستور داد که از کشتار دست بردارند و او نیز کشتار را موقوف ساخت.

بخت نصر بیت المقدس را ویران کرد دستور داد که مردارها را در آن یافکنند.

سپس از آنجا بازگشت در حالیکه دانیال و بزرگان دیگر بنی اسرائیل، منجمله عزريا و میشائل، همراهش بودند و سر جالوت را با خود داشتند.

دانیال از همه مردم در نزد او گرامی‌تر بود. از این رو زرتشتیان بر وی رشك بردن و از او در پیش بخت نصر بد گوئی کردند، چنانکه درباره افکنند دانیال و یارانش در پیش درندگان

الکامل/ترجمه، ج3ص: 284

به دستور بخت نصر، و فرود آمدن فرشته بر آنان و مسخ شدن بخت نصر و در آمدن او به صورت شیر و هفت سال زندگی او میان درندگان، پیش از این سخن گفتیم.

این روایت و روایات دیگری که درباره حمله بخت نصر به بیت المقدس و کشتار بنی اسرائیل هنگام کشته شدن یحیی بن ذکریا آمده و ما نقل نکردیم، نزد اهل سیر و تاریخ و کسانی که به کارهای گذشتگان آشناهی دارند باطل است و درست نیست زیرا همه برآند که بخت نصر هنگامی بر فرزندان اسرائیل تاخت که پیغمبر خود، شعیا، را در عهد ارمیا بن حلقيا کشتند.

يهود و نصاری برآند که میان روزگار ارمیا و زمان کشته شدن یحیی چهار صد و شصت و یک سال فاصله بوده و می‌گویند این مطلب در کتابها و اسفارشان روشن است.

زرتشتیان نیز درباره فاصله زمانی، از جنگ بخت نصر با بنی اسرائیل تا مرگ اسکندر، با ایشان توافق دارند ولی درباره مدت زمان میان مرگ اسکندر و ولادت یحیی اختلاف دارند و معتقدند که این مدت پنجاه و یک سال بوده است.

اما ابن اسحاق گفته است:

حقیقت این است که بنی اسرائیل، پس از بازگشت خود از بابل، بیت المقدس را آباد کردند و تعدادشان فزونی یافت.

بعد، از خدا برگشتند و گناهانی را مرتکب شدند و خداوند سبحان نیز از ایشان برگشت. آنگاه پیامبرانی را به رهبری ایشان برانگیخت ولی برخی از این پیغمبران را تکذیب کردند و برخی را کشتند.

آخرین پیامبرانی که خدا به نزدشان فرستاد زکریا و پسرش یحیی و عیسی بن مریم عليه السلام بود.

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 285

فرزندان اسرائیل یحیی و زکریاء را کشتند. خداوند نیز پادشاهی از پادشاهان بابل را - که جودرس نامیده می‌شد - بر آنان چیره ساخت.

جودرس به سوی شام روانه شد و بر فرزندان اسرائیل تاخت و هنگامی که در بیت المقدس بر آنان وارد شد به سردار بزرگی از لشکر خود که نامش نبوزاذان، و دارنده فیل بود، گفت: «من سوگند یاد کرده بودم که اگر بر فرزندان اسرائیل پیروزی یابم، از آنان به اندازه‌ای بکشم که خونشان در میان لشکرگاه من روانه شود تا از کشتنشان دست بردارم.» و بدو فرمان داد که داخل شهر شود و چندان بکشد که خون بدان اندازه روان گردد.

نبودازان به شهر درآمد و در آن جای که قربانی می‌کردند ایستاد. نگاه کرد و دید خونی می‌جوشد. پرسید:

«ای فرزندان اسرائیل، سبب جوشش این خون چیست؟» جواب دادند: «این خون یک قربانی است که از ما پذیرفته نشده است.

بدین جهه می‌جوشد.» گفت: «شما به من راست نمی‌گوئید.» گفتند:

«پادشاهی و پیامبری از ما برپیده شد. از این رو بود که قربانی ما پذیرفته نشد.» نبودازان که سخنرانی را باور نمی‌کرد، در برابر آن خون هفتصد و هفتاد تن از سوراوشان را کشت. ولی خون از جوشش

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 286

نیارمید.

بعد دستور داد که هفتصد تن از دانشمندانشان را نیز در برابر آن خون بکشنند.

پس از اجرای این دستور نیز دید آن خون سرد نمی‌شود.

این بود که گفت:

«ای فرزندان اسرائیل، به من راست بگویید و در برابر فرمان پروردگار خود پایداری کنید. دیر زمانی است که شما در روی زمین فرمانروا بوده و هر چه دلتان خواسته کرده‌اید. اکنون اگر به من راست نگوئید تمام شما را می‌کشم و حتی برای روشن کودن یک آتش نه زنی زنده خواهم گذاشت نه مردی.» اسرائیلیان که دیدند او در کشتنشان سخت گرفته، بر آن شدند که حقیقت واقعه را اظهار کنند. این بود که گفتند:

«این خون پیامبری است که ما را از کارهای بسیاری که مایه خشم خدا می‌شد، باز می‌داشت و از خبر آمدن شما نیز آگاه می‌ساخت ولی ما سخنان او را باور نکردیم و او را کشیم. اکنون این خون اوست.» نبوزاذان پرسید:

«نام او چه بود؟» جواب دادند:

«یحیی بن زکریاء» نبوزاذان گفت:

«اکنون راست گفتید. برای چنین کاری است که پروردگار شما از شما انتقام می‌گیرد.» آنگاه روی بر خاک نهاد و خدا را سجده کرد و از لشکریان جودرس هر کس را که در شهر بود بیرون راند.

سپس به کسانی

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 287

که در اطرافش بودند، گفت:

«دروازه‌های شهر را ببندید.» دستور او را به کار بستند.

بدین گونه، در شهر تنها فرزندان اسرائیل بر جای ماندند.

درین هنگام نبوزاذان، آن خون را مخاطب قرارداد و گفت:

«ای یحیی، از خدای من و پروردگار تو پوشیده نیست که به خاطر کشن تو چه بر سر قوم تو آمد و چه اندازه از ایشان کشته شده است. پس، پیش از آن که دیگر از قوم تو هیچ کس زنده نماند، به اذن خداوند آرام شو.» آن خون در دم از جوشش فرو نشست و نبوزاذان از کشن فرزندان اسرائیل دست کشید و گفت:

«ایمان می‌آورم به خدائی که فرزندان اسرائیل بدو ایمان آورده‌اند و او را باور می‌کنم و یقین دارم که بجز او پروردگار دیگری نیست.» سپس به بنی اسرائیل گفت:

«جودرس به من فرمان داده که آنقدر از شما بکشم که خونتان در میان لشکرگاه او روان شود. و نمی‌توانم از فرمان او سریچی کنم.» گفتند:

«هر چه می‌خواهی، بکن.» نبوزاذان دستور داد که اسب و استر و خر و گاو و گوسفند و شتر بسیار بیاورند.

این حیوانات را سر برید و خون زیاد از آنان ریخت. بعد

الکامل/ترجمه، ج3، ص: 288

آب بروی خون بست و بدین ترتیب خون به سوی لشکرگاه روان شد.

همچنین دستور داد تا آن عده از بنی اسرائیل را که قبلاً کشته بود بیاورند و نعش آنان را روی لاشهای حیوانات انداخت.

تا چنین به نظر آید که مردم بسیاری کشته شده‌اند.

جودرس، همینکه دید خون به لشکرگاه او روان شده برای نبوزاذان پیام فرستاد و گفت: «از کشن فرزندان اسرائیل دست بردار، زیرا من برای کاری که کرده بودند، از آنان انتقام گرفتم.» این دومن رویدادی بود که خدا برای بنی اسرائیل پیش آورد. و درین باره است که خدای بزرگ به پیامبر خود، محمد صلی الله علیه وسلم می‌فرماید:

وَقَضَيْنَا إِلَيْ بَنِ إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لِتَعْصِمُ فِي الْأَرْضِ مَوْتَيْنِ وَلَتَتَلَعَّنَ عُلُوًّا كَبِيرًا، فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ أُولَاهُمَا بَعْثَنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَنَا أُولَى بِأَنْسٍ شَدِيدٍ فَجَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ وَكَانَ وَعْدًا مَفْعُولًا، ثُمَّ رَدَدْنَا لَكُمُ الْكَرَّةَ عَلَيْهِمْ وَأَمْدَدْنَاكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ تَفِيرًا، إِنْ أَحْسَنْتُمْ، أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْنَمْ

فَلَهَا، فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لَيْسُواً وَجُوهُهُمْ وَلَيَدُهُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَلَيُبَرُّوْا مَا عَلَوْا
تَتَبَيَّنَ، عَسَيْ رَبُّكُمْ أَنْ يَرْحَمَكُمْ، وَإِنْ عُذْتُمْ عُذْنَا وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْكَافِرِينَ حَصِيرًا ۚ ۱۷: ۸-۴ [۱] (و)
فرزندان اسرائیل را در کتاب آسمانی آگاه کردیم که در روی زمین دو بار به تباهاکاری خواهد
پرداخت و برتری و فرمانروائی بزرگی خواهد یافت. در نخستین بار که فساد کردید بندگانی از
خود را بر شما برانگیختیم که نیروئی سخت داشتند و

[۱]- سوره الاسراء: آیه‌های ۴ تا ۸
الکامل/ترجمه، ج ۳ ص: 289

حتی در میان خانه‌های شما راه یافتند و به جست و جو پرداختند این وعده‌ای بود که عملی شد.
سپس بار دیگر شما را بر ایشان چیرگی بخشیدیم و با اموال و فرزندان، یاری کردیم و از حیث لشکر
فزونی دادیم.

اگر نیکی کنید، درباره خود نیکی کرده‌اید و اگر بدی کنید باز هم با خود بدی کرده‌اید. از این رو،
در دومین بار که به نافرمانی و تباھی دست زدید، دشمنانتان چهره‌های شما را از بیم و هراس زشت
گردانند و در مسجد بیت المقدس در آیند همچنان که نخستین بار در آمده بودند تا به هر چه دست
یابند به سختی ویران کنند.

شاید که پروردگار باز به شما رحم آورد. ولی اگر شما باز به گناهکاری برگردید، ما نیز به کیفر دادن
برومی گردیم و دوزخ را برای کافران زندان قرار می‌دهیم). این «شاید» وعده‌ای است از خداوند که
راست است یعنی انجام می‌شود.

رویدادی که نخستین بار برای بنی اسرائیل پیش آمد حمله بخت نصر و لشکریانش بر آنان بود که
بعد، خداوند سبحان یکبار دیگر زندگی آنان را سر و سامان بخشید.

سپس دومین آسیب بر بنی اسرائیل وارد آمد که تاخت و تاز جودرس و سپاهیانش بود و این از
رویداد نخستین سخت‌تر بود که ویرانی شهرها و کشته شدن مردان و اسیر شدن زنان و فرزندانشان
را در پی داشت. از این روست که خدای بزرگ می‌فرماید:

وَلَيُبَرُّوْا مَا عَلَوْا تَتَبَيَّنَ ۚ ۱۷: ۷
الکامل/ترجمه، ج ۳ ص: 290

(و به هر چه دست یابند به سختی ویران کنند) برخی از اهل علم پنداشته‌اند که کشته شدن یحیی در
روزگار اردشیر بن بابک بوده است.
و نیز گفته شده است:

کشته شدن او یک سال و نیم پیش از بر آسمان شدن حضرت مسیح علیه السلام بود. خدا حقیقت را
بیهتر می‌داند.

الکامل/ترجمه، ج ۳ ص: 291
سخن درباره کشته شدن زکریاء

پس از کشته شدن یحیی، پدرش که این خبر را شنید از بیم جان خود گریخت و داخل بوستانی شد
که در نزدیکی بیت المقدس قرار داشت و دارای درختانی بود.
پادشاه در پی او فرستاد تا او را بگیرند. و او در آن بوستان به درختی برخورد. درخت به او گفت:

«ای پیامبر خدا، بیا به سوی من!» همینکه زکریاء پیش رفت، تنہ درخت شکافته شد و زکریا در میان آن، جای گرفت.

ولی دشمن خدا، ابلیس، فرا رسید و حاشیه لباس او را گرفت و از شکاف درخت بیرون کشید تا هنگامی که خبر پنهان شدن او را به جویند گانش می‌دهد، حرف او را باور کنند.

بعد با کسانی که به جست و جوی زکریاء آمده بودند روپرورد شد تا آنان را آگاه سازد.
به ایشان گفت:

الکامل/ترجمه، ج3، ص292

«شما چه می‌خواهید؟» پاسخ دادند:

«در پی زکریاء می‌گردیم.» گفت:

«او این درخت را جادو کرد. بدین جهه تنہاش شکافته شد و او در شکاف درخت جای گرفت.»
گفتند:

«ما حرف تو را باور نمی‌کنیم.» گفت:

«من نشانه‌ای دارم که اگر آن را ببینید حرفم را باور می‌کنید.» آنگاه حاشیه لباس زکریاء را نشانشان داد.

آنان نیز تبرها برگرفتند و درخت را دو تکه کردند و تنہاش را نیز با اره بریدند بدین گونه، زکریا، در میان درخت به دو شقه شد. و خداوند بدنه‌هاد توین مردم روی زمین را بر فرزندان اسرائیل چیره ساخت تا انتقام او را از آنان گرفتند.

و نیز گفته شده است:

سبب کشته شدن زکریاء این بود که ابلیس به یکی از مجالس بنی اسرائیل درآمد و زکریا را متهم ساخت که با مریم همخوابگی کرده است.

به ایشان گفت:

«هیچ کس جز زکریاء مریم را آبستن نکرده است زیرا تنها او بود که به اتفاق مریم می‌رفت.»

الکامل/ترجمه، ج3، ص293

فرزندان اسرائیل که این سخن شنیدند، به جست و جوی زکریاء برخاستند تا او را بگیرند.
او نیز گریخت و موضوع گریختن و پنهان شدن او در تنہ درخت به همان گونه روی داد که قبل از گفته شد.